

#پارت یک

وقتی چشمامو باز کردم هوا تاریک بود گلوم به شدت میسوخت و خس خس میکرد... راه نفسم انگاری بسته بود... داشتم گیج و منگ به اطراف نگاه میکردم که یادم به دعوا ظهر که با محدثه داشتم افتاد... دوست کله خرم که اخر با این عشقی بودنش کلشو به باد میده از تخت پایین اومدم اروم اروم به سمت چهارچوب در حرکت کردم در با صدا قیژی باز شد...

تازه متوجه بارونی که می اومد شدم... دلم مثل سیر سرکه میجوشید محدثه ظهر بهم گفته بود به مهمونی میره منم که صبح با دیدن اون فکرم کلان بهم ریخته بود... لعنت بهت هومن... لعنت

هیچوقت ادم نفرین نبودم هر چقدر هم میرنجیدم نمیتونستم طرفمو نفرین کنم یادم به حرف مامان بهارم افتاد که همیشه میگفت... دخترم نفرین شگون داره.. عیبیه.. اسمون بیاد زمین، زمین یره اسمون نباید زبونت به نفرین باز شه مادرم... نفرین موشکه دخترکم میره راست راست میخوره هدفت اما باز تاب داره... باز تابی بد... خیلی بد؟

نفسمو با صدا رو شیشه خیس از بارون پخش میکنم...

دلم گرفته از اون شهر از اون ادماي از گوشه به گوشه ي اون شهر نحس که جز نحسي واسه من هیچي نداشت.. هیچي جز درد، غم، اه و...

من حماقت کردم.. دوست داشتن بعضیا حماقته... از اون حماقت هایی که بهش میگن حماقت محض..

#پارت دو

با رعدي که اسمون به بغل خودش هدیه داد به خودم اومد ساعت از یک بامداد میگذشت... فعلا باید دنبال محدثه میرفتم میترسم بلاي سر این دوست همیشه دوست بیاد.... با سرعت شلوارکم رو با شلوار جینی تعویض کردم پالتو چرم مشکی ام رو پوشیدم....

فقط یادم میاد بین داد و سر صداهایی که راه انداخته بود گفته بود ادرس جشنو گذاشته رو گل میز... نگاهی به ادرس انداختم... چییییی... بیرون تهران..

نفسم کلافه بیرون میدم اخ از دست تو محدثه اخ..

#پارت سه

محله ای که خونه داشتیم... مورچه هم رد نمیشد چه برسه به ادم.. همش سکوت بود و سکوت.. انگاری شهر مرده ها میمانست... ترس دلم لونه کرد بود و مثل اینکه خیال بیرون اومدن هم نداشت..

یاسی کم آوردن.. محال بود..

سریع به سمت خیابان اصلی حرکت کردم با احتیاط قدم برمیداشتم میترسیدم انکار نمیکردم...

صدای پنچول جیرجیرک ها پرده ي سکوت محله را خراش می داد

و اما یاسی غافل از اینکه محدثه بعد از گذشتن هانی از پیچ کوچه از طرف دیگر وارد شده بود و با پاهای از فرط خستگی دست به گدایی خواب رفته بود حتی بدون نگاه انداختن به اتاق این ابجی بیشتر از ابجیش...

یاسی بیچاره که با ترس در آن شب در بست کرایه کرده بود وقتی ادرس را به راننده نشان داد، راننده با نگاهی تاسف او را برانداز کرده بود با خود زمزمه وار گونه تکرار میکرد..

-جامعه پر شده از این هرزه ها... نمونش این شرقیه

خب یاسمین بودو صورت زیبا و کاملاش رقیش با موهای که دست آسمان شب بی ستاره رو از پشت دستبند زده بود.

وقتی راننده با اشاره به یاسی فهموند که رسیده اند... دخترک با تعجب و ترس به بیرون نگرست!

تنها چند خانه ی ویلایی بزرگ..!

چندلحظه از کار احماقه و بچگانه ی که کرد بود خودش را ملامت کرد اما دیگر برای برگشتن دیر شده بود چون نه تاکسی بود نه راننده ای که با قضاوت بیجا و کذبش او را بنگردا!..

#پارت چهار

با پاهای لرزان تا چند قدمی خانه ی ویلایی مرموز می رفت ،می ترسید مثل اینکه تازه مزه ترس را می چشید با اذرخش که آسمان برایش سوغاتی آورد جیغی کشید و خود را در پناه آن در بزرگ جا داد... از صدا رعد برق آن هم در آن مکان و موقعیت وحشت داشت...

مروارید هایش با هم مسابقه گذاشتخ بودند تا کاپ فینال را نصیب خود کنند ..ولی یاسی ادم دودل بودن انهم درمورد محدثه نبود.. ادم برگشت نبود می ماند تا رفیقش را بیابد..

زیر لب صلواتی فرستادم دستم را که به شدت می لرزید به سمت زنگ بردم پس از چند لحظه در با صرای تیکی گشوده شد..

-اروم باش دختر ...اروم چیزی نیست...

تمام انرژی ام را در دستانم جمع کردم و وارد شدم درخت ها همه سربه فلک برده بودند که مزیت بر علت ترسم بود..

اب دهانم را با صدای بلندی قورت دادم با ذکر زیر لب حرکت کردم... با سرعت به سمت بی
مجنونی که کمی انطرف تر بود رفتم و تنها با چند پرش ساده رو شاخه ی بالایی اش پناه بردم
نگهبانی درشت هیکل و خلاصه غول روبه روی در جلوس کرده بود پچ پچش می امد اما واضح
نبود...

قربان... بخدا فکر کردم خانوم انیس است... چشم... نه... چشم چشم...

تقریبا 30 مین بود که بالای درخت نشسته بودم نگهبان هم هوس رفتن نداشت مردک... همین
که دراز کشیدم... نور امیدی در دلم روشن شد قدری صبر کردم و اروم اروم از خلاف جهت دید
نگهبان پایین امدم... اخ... دستم انشگت شستم به تیزی درخت خورد و اییی خدا اندازه ی بند انگشت
خراش برداشته بود اما عمیق نبود...

#پارت پنجم

همیشه داداش ماهورم دست پا چلفتی صدام میزد در دل خدا خدا می کردم تا کار خرابی انجام
ندهم همینطور هم شد تا نزدیکی های ویلا رفته بودم که ای دل غافل سگی بزرگ جثه در حال
خوردن استخوان بود رو دیدم تا هر چه در ذهن دارم در طول تاریخ زندگی ام از حیوان ها بیزار
بودم... به معنای واقعی کلمه ی بیزار... سعی کردم بدون هیچ سر و صدای که توجه اش را جلب
نکند رد شدم اما سگ بود و مشام قوی و حساسش...

با صدای خس خس سگ به پشن برگشتم دقیقا به اندازه دو قدم از من ایستاده بود با چشم های
سیاهش بهم زل زده بود عرق های رو پیشانی ام سر میخوردند و در جنگل ابروانم گم میشدند... در
اون زمان جیغ زدن رو هم فراموش کردم... اصلا کار اشتباهی بود... اروم و یواش ساندویچ مرغ
را زیر دهانش گزاشتم نگاهی بهم انداخت و شروع به خوردن کرد عجیب بود برم... چرا صداسش در
نیوادم...

ترجیح میدادم بجای این افکار مزاحم به کارم برسم... سنگینی نگاهی رو حس میکردم هم هر
چقدر چشم می چرخاندم
کسی رو نمی دیدیم...

دری با ظاهری ساده که تنها دو سر گرگ را میتوانسی به عنوان تزیین معرفی کنی رویش
هک شده بود... برام خیلی جالب بود این خانه بزرگ و دراندشت با تنها یک در ساده با دوسر
معروف گرگ...

در را باز کردم سالت تاریک تاریک بود زمان برد تا چشمانم عادت کنن...

#پارت شش

یک در بزرگ و پهن وسط قرار داشت از مجرای زیر در مشخص بود که سالن جشن انجاست
با قدم های بلند به سمت در رفت...

ایییی یاسی خنگه کی با پالتو میره جشن او دومیش باشی... با یه تصمیم انی در کناری رو
گشودم...

چی؟!؟

راه پله بود...عجب!

وای چه خوشگلن ماریچ ماریچ هر چندتا پله یه دیوارکوب رو دیوار نصبه...

وای چه گرامافونی...دقیقا تو پیچی که به طبقه دوم میرسید یه گراموفون نقره ای رنگ بود خیلی بزرگ و شیک...

فعلا محدثه مهم تر بود...

به طبقه دوم رسیدم...صدا زجه ،ناله،جیغ فضایی مسکوت سالن پر کرد بود...بدون هیچ فکری در اول رو باز کردم!

یا مهدی(عج)

مات شدم!

سرخ سرخ...به سرعت نور در را بستم...خدایا!...تو..تو این هم بی شرمی رو میبینی باز ارومی...برای بار دوم از انسان بودنم شرمم شد...مگر نه اینکه قرآن گفته بود انسان اشرف مخلوقاته...اینا که با کارشون دارن میکننش پست تر.....

به سمت طبقه سوم پا تند کردم باید اتاق تعویض رو پیدا میکردم...

دو در بزرگ با دیوارهای چوبی در نزدیک پله ها شیشه ای بود تو فیلم ها دیده بودم در اتاقای تعویض شیشه ای هست با خوشحالی رفتم اما..بالکن بود...میخواستم در رو باز کنم که پسره ای سیاه پوش دیدم موهای لخت و قهوه ایش رو پیشونی بلند و مردونه اش ریخته بود نم نم بارون رو موهایش بود رنگشون زیر مهتابی ایوان قشنگ تر شده بود...جذاب بود...از اونا که تو فیلمها بودن(!!)..

یه لحظه حس کردم گوشه ی چشمش به من افتاد با سرعت خود را عقب کشیدم که با تن نحیفی سینه به سینه شدم..

#پارت هفتم

سینه به سینه خدمتکاری شدم، از ترس حتی نفس کشیدن هم فراموش کرده بودم داشتم فکر میکردم کفتم حتما باید سفید باشه اخه از رنگ سفید زیاد خوشم نیاد...ولی پس از چندی هر چی ترس و لرز داشتم اکسایش شد و فرو ریخت..

صداش زمستان حاله را بهار کرد

-خوبی دخترم...دخترم یه چیزی بگو!

با بدبختی تارهای صوتیمو تکون دادم، پیرزن ریزنقش با موهای حنایی که دو طرف صورتش پخش شده بود...چشم هاش آرامش رفته برگردوند..

خدایا تو جهنمت فرشته هست!؟!

-ب..بخشید...خا...خانم..میشه،میشه اتاق تعویض بهم نشون بدین...

-هي مادر جان.. نگاه به جوونيت خوشگليت بنديز تا حالا تو جشن هاي صميمي (پارتي) هاي منوچهر نديدمت اين نصيحت از منه مو سفيد اسياب روزگار داشته باش ..اگه...اگه اولين باره اومدي برگرد،حالا .وارد اين گروه شدي برگشتت با خداست.

نگاهي بهش انداختم چشم هایش صداقتش رو با سکوتشان فریاد میزدند ،هر چه زودتر باید محدثه رو پیدا میکردم...

-این اتاق لعنتی کجاست؟

با نفسي صدا دار گفتم

-بزار این رو واسه اقا ببرم زودي میام جاي نرو گل دخترم...

محبت کلامش دلم رو اسوده از هر ترسي میکرد...نمیدونم واسه ادمي که خودشو توي قعر جهنم مبینه کور سوي اميدي اندازه جایزه نوبل فیزیک هست برایش!...

پیر زن داشت برای مرد جوان عجیب چیز هایی بازگو میکرد چرا حس میکرد مرد جوان از تمام کار هایی که چندی قبل انجام داد با خبر است...خب...خب اگه بخواهم نیمه پر لیوانو ببینم فکر کرده من مهمون هستم..ولي اگه کار هاي بالا رفتن درختو دیده چي...هوفف چي کار کنم حالا!

صدای پیرزن افکار رو مانند کلافی میچید و کناری قرار داد.

-خب گل پریم بیا بریم نگاه به اقا نکن ،مردی هست واسه عالم ادم ولي چون...

انگار چیزی یادش اومده محکم دستشو رو لبانش فرو آورد.بحثو به طرز ماهرانه اي تغیر داد..

-اسمت چیه پریم؟

دوست داشتم درمورد مرد جوان بفهمم...

-یاسی..

#پست هشتم

دیگر اخر را بودیم که دري رنگ رو رفته پدیدار شد...وا چرا اینقدر عجیبه..

-به به چه اسم زیبایی هم داری مٹ خودت قشنگ پریم...این اسم تو ادبیات من به نام لبخند میشناسمش عزیزدلم.

پیرزن غریبه این همه محبت و مهربانی!

-شما اسمتون چیه؟

-فاطمه ام..ایشالا خدا حفظت کنه مواظب خودت باش پریم...

در را برایم باز کرد ،رفت

وا چه اتفاقی به اینه کوچیک حتی رخت اويز و رگال هم نداشت مگه میشه اخه !؟

#پست نهم

وای ددم (وای پدرم) یعنی یاسی خااک توت باید پلیس می شدی... اونوقت خوشحال خلافاکارا بود ب کل محدثه رو فراموش کرده بودم...

به سرعت پالتوم را با لباس استین سه رب عوض کردم... حجابم بدک نبود میشه گفت خوب بود... تو اینه بخودم دقیق شدم خب.. خب آگه بخوام رو راست باشم از این جای عجیب خیلی می ترسم و حتی گاهی خودم شک میکنم که ایا زنده ام!؟

یاسی همیشه دختری صاف و بی الایش بقول کوچه بازاریا خاکی بود ولی احمق نبود، سادگیش گاهی اوقات تاوان بدی رو برایش می تراشید

یاسی با فکری روشن و پر از امید که بعد از یافتن محدثه اونجا را ترک خواهد کرد از پله ها مارپیچ ویلای منوچهر پایین آمد، غافل از نگاه های پر قدرت و نفوذ منجی شبش... امیر سام... مردی قدی و خودساخته از جنس مرد.. ولی وقتی روزگارش، حالش، زندگیش توی چنگال های سنگ کثیفی چون اون بی ناموس اسیر بود چگونه میتوانست خوب و مهربان باشد، مهربان.. خیلی وقت بود نمدانست با کدوم حرف ه نوشته میشود..

امیرسام نظاره گر دختر جوان رو به رویش بود که با سرخوشی از پله ها پایین میرفت... در معادلات ذهنی اش نمیگنجید که این دختر با چه دلی تنها پا به این ویلا لعنتی گذاشته است، ویلای که بعد از اون اتفاق شوم زندگی اش، زندگیش را ازش دزدیده بود و قصد پس دادنش را نداشت، مرد جوان تلاش های زیادی داشت برای دوبرتبه به چنگ گرفتن زندگیش ولی نمیشد.... تقدیر چیزدیگر را میخواست رقم بزند... تقدیر واژه ی بود که نمیتوانست درکش کند...

به زمان حال برگشت.. محدثه را میشناخت و همچنین دوست بازیگوش و ساده اش را!

محدثه در عملیات قبلی همراه محمد دار دسته ی سروش کثافت و رذل را گرفته بودند اما سروش تا وقتی کسی مثل منوچهر و منصور را داشت و پشتش به آنها گرم بود... قانون... پلیس... زندان برایش بی مزه ترین جوک سال بود!

_محمد چرا محدثه نیاوردی؟ چرا گذاشتی این بیاد؟ هان؟

_امیر به جون خودو که واسم کم از برادر نداری نمیتونست حالش بد بود.. نتونستم بزارم بیاد

حسی که از صدای محمد گرفت بیشتر حرصی اش میکرد... نفسش را کلافه بیرون داد
 _د اخه مرد حسابی حالیه چی می فرمایید؟ ها!نگو درگیرشی... این چرت پرتا برام گوله نکن
 _نمیفهمی داداش... عاشق نشدی وگرنه میفهمیدی لعنتی..

صدای نفس های هر دو در هم بود یکی با عشق دیگر با حس کلافگی و نفرتی از جنسی به نام
 زن تنها مادر خورشیدش بود که مثل خورشید گرمی وجودش بود... و.. و خواهی که با مظلومانه
 ترین حالت ممکن داشت تاوان کار های امیر را پس میداد... غیرتش و مردانگی اش اجازه این
 وضعیت را نمیداد... باید درستش میکرد... باید، با صدای امیر برگشت به بالکن و باران نم نم

_امیر داری صدامو؟

_دارم.. بنال باید برم

_تو ادم نمیشی نه!

_وقت این حرفا نیست... به لطف جنابعالی قشنگ زدی به نقشون لعنتی امشب با محدثه خیلی
 جلو میرفتم

_لعنت بهت میگم نمیتونستم بفرستمش حالیه یا نه!؟

حالا دیگر محمد هم حالش از دست این دوست بامرامش که گاهی فقط کمی به اعصابش چنگ
 میزد گرفته بود.

#پست دهم

هر چقدر محمد خوب و صمیمی بود، امیرسام سرد و خشن بود بچه ها تیم در بهت این بودن
 که این همه سال ایندو چگونه باهم بودند و هستند...

اما نمیدانند همین تفاوت ها است که اند را کنار یکدیگر قرار داده... این دو از جنس هم نبودند
 اما برای هم جان میداند...

.
.
.

سالن پر از دختر و پسر های بود که به طرز فجیحی لباس پوشیده بودند موهایشان که دیگر
 گفتنی نبود... بعضی هایشان بلند تا پایین باسن هایشان برخی دیگر اصلا مو نداشتند یا اگر هم داشتند
 مدل های عجیب غریبی بود که یاسی در طول عمرش حتی در خواب های اشفته اش هم ندیده بود

دیگر حالم داشت بهم میخورد خدایا جهنم اینجاس... اره؟ ولی من که هنوز نمرده ام از زور
 دود و اهنک های نامتعادل سیستم عصبی ام را مختل کرده بود هر لحظه اعصابم بیشتر از پیش
 متشنج میشد...

تا الان هزار بار خودم رو لعنت کرد دقیقا یک ساعتی میشد که دنبال محدثه میگشتم در حال چشم چرخوندن بودم که

-جو---ن (جووون) با اینکه پوشیده ای ولی عجیب شیرینی، جیگر تو ناناسم

از بوی دهن پسره ی نره خرکه از ده کیلومتری هم داد میزد الکل کشیده دل روده ام پیچ خورد با سرعت به سمت حیاط حرکت کردم تمام محتوایات معده ام رو با عق های پشت سر هم خالی کردم هر چند چیزی نخورده بود ولیهمین عق زدن های پی در پی تمام رمق و نیروی بدنم رو خورد و یه ابرو رو

-پایه ای جیگر دلم؟

پشت بندش از حرف خودش شروع کرد هر هر خندیدن خوش نداشتم با پسر جماعت اونم مستش در بیافتم برای همین پا روی دلم گذاشتم که فریاد میکشید بزنش فحشش بده گذشتم و به حرف عقلم که میگفت هر چه زودتر باید از اون معرکه فرار کنم با بیخیالی از کنارش رد شدم هنوز قدم دوم به سوم نرسیده بود که ناگهان دستم را کشید و محکم به تنه درخت برخورد کردم چهره ام درد پهلوم و کمرم که بخاطر اون ضربه لعنتی بود در هم رفت ابروانم در هم پیچک شد...

صورتش نرم نرمک جلو می امد با هر با کم شدن فاصله اش دل من هم بیشتر به تالاپ تولوپ می افتاد عرق سردی از وسط کتفم تا قوس کمرم پایین رفت و همین شد سراغاز دیگر اب های دفعی بدنم ... ترسیده بودم... خیلی زیاد

_جا---ن (جاان) چه اینا خوشمن ملوسکی

اشاره اش به لب هایم بود .. لب هایم را تا هر چقدر جا داشت درون دهانم برده ام دیگر چیزی به لمس کردن لب هایم توسط اون لاشی نمونده بود که به شدت به عقب کشیده شد

_چه گهی میخوری کثافت بی ناموس!

#پارت یازدهم

همان بود ... همان پسرک عجیب در ایوان، داشتم کیفور میشدم از کتک خوردنش که با بیچارگی خودشو از پاهای ان پسر نجات داد فرار کرد تا جایی که در چشمانمان محو شد.

_احمقین، احمق!

شاخم دراومد .. هه .. احمق! این چندمین مرتبه بود که مرا احمق میخوانند این ادم ها بی ظاهر ادم؟!

_رمزی که باهاتش وارد شدی چیه؟ کی تو رو فرستاده؟

با این سوالت هری دلم ریخت

با سوال امیر نفس یاسمین رفت و پوزخند امیر شکوفا شد.

یاسی کم آوردن ... عمرا!

_ اول اینکه احمق تویی! دوم اینکه ،هرکي، دخلش به تو چیه هان؟!

امیر بود و ظاهر بی تفاوت در پنهان کردن احساسش..

_ خبه خبه ،نکنه دلت میخواد من برات تعریف کنم اومدنت به اینجارو؟

با این حرف امیرسام دل دخترک بیچاره صد ها کیلومتر دوید و دوید به چندی پیش که با ضرب زور وارد اینجا شد رسید.

_ج..چی؟

_قضیه دست به سر کردن نگهبان و خوراندن گوشت به سگ رو میگم باهوش.

امیر همیشه در یک دستی زدن معروف بود ،طرف مقابلش را ول نمیکرد تا اینکه شیره ی جانش تمام شود

_ببخشید اقا ولی متوجه منظورتون نمیشم

خود یاسمین هم از اینطور پر صلابت حرف زدن خود در بهت فرو رفت،امیرسام در 28 سنی که داشت انقدر ادم های جورواجور و رنگارنگ دید بود که اطمینان داشت اگر اینی که الان هست ،نمیشد ،حتما ادم شناس خوبی میشد.

_ببین جوجه!حوصله یکی به دو کردن با تو یکی رو ندارم اگر دوستت محدثه رو میخوای باید بگم گورتو گم کن اینجا نیس افتاد؟!یا بندازمش؟

یاسمین بود و چشمان از حدقه بیرون زده اش ،یاسمین بود و نفس حبس شده اش،یاسمین بود و کیسه های هوایی که جیغ میکشید و اکسیژن میخواست.نه احمقانه بود اگر کم می آورد شاید ..شاید این حرف تله بود یاسمین بی خبر از ان!

_بب..ببخشید

نفسی گرفت تا بتواند بر خود مسلط شود

_محدثه!کیه؟!

امیر از کم نیاوردن دخترک همراه کج خندی که بر لبان خود داشت همانطور که به طرف ویلا میرفت گفت

_ دختر جان بهتر خودتو با پای خودت از اینجا بری وگرنه عاقبت این کارات رو تضمین نمیکنم...

#پارت 12

انگار اون پسر درست گفت ،محدثه اینجا نبود.

باید از اینجا میرفتم هر چه زودتر دیگر

تحمل این فضاي وحشتناک را نداشتم
 بجورايي حسي بدی بهم منتقل میکرد.
 از پله هابالا رفتم به طبقه دوم رسیدم
 تا خواستم راهم را بگیرم بروم با فکری
 که کردم خودم از خودم خجالت کشیدم.

_وای!، محدثه نگو که باید تو لجن بازار دنبالت بگردم لعنتی

_شاید باید بگردی.... هوم؟

تا خواست دهان باز کند دستانی دهانش را چفت کرد و او را به سمت درب دوم هل داد

در آخرین لحظه چشمش به اون دختره افتاد...

هوف بلندی کشیدی به سمت اتاقی رفت که میتوانست الان تجسم کند درونش چه خبر است.

دیگر حالش از این صحنه بهم میخورد..

در باز شده ی اتاق مانند نوری بود که به قلب خسته و بی رمق دخترک جان داد

بی قرار را قرار داد.

گشوده شدن ناگهانی در همانا، گلاویر شدن

امیر و پسر مست همان...

دست دخترک را در پنجه های خودش چفت کرد به سمت درب خارجی رفت

.
.
.

از شدن درد دستم کی بود شده بود پنجه هایش گرمایی به دست های بی حسم وارد میکرد که
 علاوه بر دستانم کل تنم را نیز گرم میکرد

تازه انگار از کابوسی وحشتناک بیدار شده بودم.

خدایا! میخواست چه بلای سرم آورد ان پسرک چندش مست!

چشم های پر آب شد اشک ها یم ،دانه دانه باردیدند و زمین ترک خورده ی گونه هایم را سیراب کردند...

با دست از ادم تند تند پاکشان کردم هیچوقت دلم نخواست اشک هایم را کسی ببیند ولی...

ولی امشب دلم عجیب ضعیف بودن میخواست...

نگاهی به مرد کناری انداختماشنای غریبه بود...

گرمای دستانش که به دستام گسیل پیدا میکرد حس ناب حمایت در وجودم شعله ور میشد.

_ اینجا میشینی از جات تکونم نخور تا پیام!

_ ب ..باشه.

هنوز دو قدم نرفته بود که با دو سمتش رفتم

_ نه..نه...نرو من اینجا...تنها..

_ چیزی واسه ترس وجود نداره..

در چشمانم زل زد و گفت

_ تا وقتی انجام نترس ،تو فقط جایی نرو

زمزمه- باشه ی - خودم حتی به گوش هایم نرسید چه برسد به اشنای غریبه!

ما رو هم از دعای های زیباتون فراموش نکنید...

پارت جدید

ارتباط با نویسنده

منتظر نقد و نظراتون درمورد _ تخته سیاه _ هستم...

یادتان باشد نویسنده که آنلاین مینویسد با نظر های شما زنده است...

#پارت 13.

تقریباً پانزده دقیقه گذشته بود خبری از آن مرد غریبه نبود.

باد می وزید و خودش را به در دیوار

میکوبید هوا رو به سرد شدن میرفت هر چه

میگذشت دندان هایم بیشتر بهم برخورد میکرد

،خودم را بغل کردم تند تند دستام را ها میکردم

تا کمی از شدت سرما کم شود

? اوج تنهایی یک دختر ... یعنی اینکه سردت
 بشه خودت، خودتو بغل بگیری؟
 ارام ارام پلک هایم رو هم می افتاد و با یادآوری
 اینکه کجا هستم چه کار احقانه ای کردم سریع
 چشمانم را فشار میدادم تا خواب از سرم بیرون
 _ نادم، نمیدونی نباید بخوابی
 صدای ارام بود ولی حرصی که درون صدایش
 بود کاملاً آشکار بود... برگشتم بهم خیلی خیلی
 نزدیک بود اونقدری که نفس هایش روی صورتم پخش میشد.
 خدای من! چه حرارتی داره این بدن، نفساش حتی
 روی من هم تاثیر گذاشته بود کمی گرم شده
 بودم ناگهانی کمی بیشتر بهم نزدیک شد
 _ سیس جیکت در نیاد
 با صدایی که حتی خودم با زور میشنیدم گفتم
 _ نمیریم؟
 یه حسی بهم میگفت این مرد نمیتونه بد باشه و
 اینکه محدثه را میشناخت همین که محدثه را میشناخت برایم دل گرمی بزرگی بود
 _ باید صبر کنیم
 صدای قدم های چند نفر می آمد اتفاقاً نزدیک هم
 بودند با ترسی که خودم هم برایم تازگی داشت
 بهش نزدیک شدم حالا فقط تنها چند سانت فاصله میانمان بود با این واکنش من نگاهش را از
 دوردست ها گرفت و به من دوخت
 لرزید! چیزی که نباید می لرزید اصلاً حقی
 نداشت که بلرزد ولی لرزید، زلزله بود انهم نه
 معمولی، خفیف .. خیلی خفیف

هر چه نباشد دختری بودم که تا الان رو پاهای
خودش ایستاده بود نه حمایتی، نه عشقی، نه
همدمی تنها محدثه بود و بس.
و حالا حمایت شده بودم از طرف این مردی که نه
میشناختمش نه تا حالا دیده بودمش اصلا دلم
میخواست بغلش کنم کی گفته تو اون بل بشو
غرور مهمه کی گفته دختر باید قوی باشه اصل
ا چه یابویی گفته اشک ریختن زشته؟ ها!
خدایا! واقعا الان چه وقت برف اومدن بود!..
دیگر حقیقتا داشتم از سرما یخ میزدم دندان هایم
به طور واضحی بهم میخورد فضای مسکوت را
میشکست احساس رخوت کل استخوان هایم را
گرفته بود هیچ رمقی نداشتم هیچی!
تو همین فکر بود که دستاش من را از اعماق تنفکراتم بیرون کشید...
دوستان گلم نظر نداشته باشیم ناراحت میشما..
منتظرم نقد نظرات شما عزیزان هستم

#پارت 14.

(امیرسام)

سرش روی سینه ام بود لرزیدن بدنش رو حس
می کردم چقدر به محمد بگم مونث تو گروه و
اینجور ماموریت ها بدرد نمیخورد بیا اینم نمونه
اش هر چند این دختره که از چیزی خبر نداشت
نگران بودم عملیات لو بره قرار بود من امشب
با انیس و منصوره صحبت کنم هنوز هیچ
اطلاعاتی بدست نیاورده بودم لرزیدن بدن دخترک

داشت بیشتر میشدنتها کاری که میتوانستم انجام
دهم این بود که تنگ تر در اغوش بکشمش از
این وضعیت کلافه شدم و صداهایی که از
اطراف بلند میشد، میشد حدس زد منصوره به
همراه انیس آمدند به ساعت نگاهی انداختم
عقربه کم کم نزدیک 4 صبح می شدند. نمیشد
این بیچاره اینجا رها کنم پس بیخیال گردهمایی
امشب شدم زیاد هم مهم نبود یعنی مهم تر از
جان این دخترک که درون اغوشم بود نبود.
اخ از دست تو محمد اخ ببین ادم را به انجام چه
کارهایی وادار میکنی تصمیم رو گرفته بودم باید
از این خراب شده میرفتیم
چشمات بسته بود اسمش یادم نبود

_دختر

واکنشی نشان نداد یه لحظه از اینکه بیهوش
شده باشد خودم را لعنت فرستادم چرا زودتر
نزفتم اما پس از مدتی جواب داد

_ک..کی میریم پس؟

میتوانستم ترس رو تو صورتش ببینم انقدری که
در تاریکی شب صورتش عین گچ سفید شده بود

به سمت گوشه ای که انطرف تر بود حرکت کردم وخارهایش را کنار زدم

_زود باش راه بیافت

تا آمد به سمتم بیاید صدای رگبار گلوله ها فضا
پر کرد به سرعت دستم را درون جیبم کردم تا
ادم شماره محمد را بگیرم صدای جیغش جلب

توجه کردم و حرکت بعد مساوی شد با سقوط کردنش. فهمیدن! یااا علی..

_دختررررر

چشماتش را از درد بسته بود ناله میکرد یک

دستم را زیر زانوهایش حلقه کردم و دست

دیگرم را زیر کمرش بلندش کردم و همزان صدای

_اوناهاش اونجان

با سرعت به سمت ماشین دویدم گلوله سمت

راست کتفش خورده بود

پشت سرم را نگاه کردم هنوز نفهمیده بودند که

از ویلا بیرون زده ایم در عقب را باز کردم و

روی صندلی عقب خواباندمش..

با سرعت پشت فرمون نشستم تازه که استارت

زدم ادم هایش از در ویلا بیرون زدند در همین همین محمد نیز در حال زنگ زدن بود

سلام دوستان گلم منتظر نقد نظرم حتما نقد و نظر شما در روند داستان تاثیر دارد

#پارت 15.

با هول ولا یاسمین را درون ماشین گذاشت ،

یاسی ناله میکرد عرق هایش روی پیشنایش

غوغا کرده بودند و اما امیر سام درمانده از

اینکه دخترک را کجا ببرد از طرفی اگر به

بیمارستان میرفت احتمال پیگیری از طرف دار

دسته ی منصوری بود از طرفی نمیتوانست سر

جان دخترک ریسک کند مغزش هنگ کرده بود!

قرار نبود اصلا اینجوری شود... زنگ تلفنش مدام

رو اعصابش دراز نشست میزد

_اهههههه.... بگووو محمددد

-امیر کجایی؟؟

_محمد دخت..

-میدونم لعنتی خبر دادن صادق زنگ زد فهمیدن

اونجا بودی ببین چی بهت میگم امیر دختره ببر

خونت دکتر میارم

_زود محمد..

و بدون خداحفظی قطع کرد نگاهی به عقب

انداخت صورتش هر لحظه بیشتر سفید

میشد!نمیزاشت نه..نباید سرنوشت این دخترک

هم شبیه مهسان میشد نه!

با این فکر پایش را بیشتر روی پدال فشار داد

تقریباً ماشین در حال پرواز بود

حدود 30 مین با سرعتی که امیر داشت به خانه

اش رسیدند دخترک را روی دستانش سوار کرد

به سمت اسانسور پرواز کرد!

تمام صحنه های مردن مهسان جلوی چشمانش

رژه میرفت..

در خانه را باز کرد و داخل شد یاسی را روی

کاناپه سه نفره گذاشت ،به سمت اشپزخانه رفت

تا دکتر میرسید خودش میتواندست کار های اولیه را انجام دهد.

_حالش چطور دکتر؟!

-شانس آورده محمد جان گلوله جایی حساسی

نخورده وگرنه به همین راحتی نمیشد تو خونه

درمانش کرد

_تاکی کاملاً خوب میشه ؟

و این بار صدای امیرسام بود، که دکتر رل
مخاطب قرار داد

_ایشالا زود خوب میشه خونه ی پرش سه یا چهار روزه
پس از بدرقه دکتر امیر و محمد با خستگی ک از
عملیات دیشب روی کاناپه های طرف دیگر سالن
ولو شدند

امیر نگاهی به محمد انداخت و گفت

_برو دنبال محدثه بیارش این (با دست اشاره ی

به یاسی کرد) بهوش اومد بهوشو میگیره

_هوففف داداشم تو چرا اینقدر بد عنقی اخه

امیر نگاهی به محمد کرد ولی خبر داشت

نگاهایش برای هرکس ترسناک باشد برای

رفیقتش اصلا نیست!.

_خب اقا امیر میرم الان نزنم تو رو جون عمه ات

_خفه شو دیگه محمد گمشو لشتو جمع کن برو اونم وردا...

_هوووو داداش اون اسم داره

امیر که این رفتار محمد را دید با ضرب لبش را

به دندان گرفت تا لبخندش بیشتر از پیش پر رنگ نشه

_ببخندد داداشم دنیااا دو روزه ،روزه...

_محمد لال شو بی زحمت پاشوو چترتو بردار

محمد کتتش را از روی دسته ی اتاق امیر

برداشت و همینطور که به سمت خروجی میرفت

ناگهان برگشت و با چهره ی بشاشی گفت

_راسی

سر امیر به طرف محمد چرخید محمد اشاره ای به یاسی که روی کاناپه خوابیده بود کرد و

زمزمه کرد

_عجب تیکه ای هستا [چشمک] از دستش نده

و زود خودش را بیرون انداخت و شمرد

1...2...3

شتتقق

و پشت بندش فحش امیر بود که نثارش شد

محمد بعد از شنیدن فحشش مغزش داغ کرد

تازگیا امیر هم کلمات جدیدی به ادبیاتش اضافه کرده بود که فقط در خلوت های دونفره شان

استفاده میکرد

_کره و ایسادی میخندی هاان

_بای

همزمان وارد اسانسور شد و دکمه پارکینگ را فشرد

{یاسمین}

پلک هایم سنگین بود درد بدی را احساس میکردم

_اب

پشت بندش صدای خش خش آمد و کسی دستش

را زیر سرم گذاشت و تری خوشایندی رو لبم

حس کردم ،خنکی که در گلویم پایین رفت نیروی

داد تا چشمانم را باز کنم...سیاهیش فوق العاده

بود نگاهم روی لب های برجسته و مردانه اش

کشیده شد سپس چانه اش که تقریباً مستطیلی

بود ،ابرو هایی که تا حالا همش در هم پیچک

شده شان نصیب یاسی شده بود دوباره

میخواست نگاهی به چشمان منجی دیشبش

بیاندازد که تر شدن چانه و قفسه ی سینه اش

که شیار های اب رد از گوشه ی لبش پایین امده بود ان را به خودش آورد چه شده بود؟! چرا
انقدر محد بود که زره ای از درد چند دقیقه پیش خبری نبود!

*

با صدای زنگ در امیر به خودش امد چرا انقدر
چهره ی گیج دخترک جذبش کرده بود با صدای
سرفه ی دختر بیاد آورد کی هست کجاست
فوری خودش را پیدا کرد
در را گشود و بدون نگاه کردن به ان دو نفر به
سمت اتاقش رفت باید دوشی میگرفت تا این
التهام خاموش شود حوله اش را برداشت و به
سمت سرویس اتاقش رفت صدای احوال پرسى
دخترک و محمد و محدثه می امد بی حوصله در
را بست و دوش سرد را باز کرد در ابتدا لرز بر
تنش افتاد ولی بعد عادى شد مثل زندگی بی
ریتم اش... مثل این زندگی کوفتی اش که هر
چه برای رسیدن به چیزی تلاش میکرد تا خدا
نمیخواست... چیزی عوض نمیشد

#پارت 18.

زندگی هیچوقت انطور که انتظار داری پیش نمیره هیچ
وقت اون چیزو که انتظارشو میکشی، نمیشه!
گاهی دنیا برات چیزو رقم میزنه که باید بقیه
بهت بگن تا باور کنی!
باید بقیه بگن تا بفهمی چه بلایی سرت اومد...
با خشونت شامپو را برداشت و روی سرش
خالی کرد با خشونت ذاتی اش دستاش را برای

شستن موهایش تکان داد...

نمیدانست چرا با دیدن دخترک هنگ کرد... از

دست خودش کلافه بود

_ هوففف

و پاکت شامپو را با حرص ب سطل گوشه ی

سرویس پرتاب کرد

*

_ خوبی عزیزم؟

_ واییی محدثه دیوونم کردی ارههه خوبم

_ خاااک بر سر بی لیاقتت کنم من مهربونیم بهت نیومده

محدثه چپ چپ نگاهش کرد انگار نه انگار تیر

خورده همیشه همینطور بود خونسرد و بی خیال

_ محممممددد

محمد که در اشپزخانه بود با داد محدثه سرکی

کشید گفت

_ چیه؟!!

_ امیر کجا رفت کارش دارم!

_ تو اتاقه فک کنم

محدثه به سمت اتاق تک اتاق خانه ی نقلی و کوچک رفت

{تق..تق}

صدای نیومد دوباره در زد ولی انگار اصلا کسی

نبود اروم در اتاق باز کرد و با شنیدن صدای اب لبخند محوی زد و بیرون رفت پس حدسش

درست بود!!

#19

_ امیر

با سرعت به پشت برکشت محدثه کي امده بود

که حواسش نشده بود

_ببخشید، نمیخواستم بترسونمت

_نه نه.... بفرمایید کاری داشتی؟

_میگم... یعنی... چیزه... اممم

_محدثه اصلا حوصله ی

_میدونمم... ببخشید... به نظرت بهتر نیست حقیقتو بدونه؟

_هنوز زوده...

_کي وقتشه پیش؟

خودش هم نمیدانست اول باید یاسی به انها

اعتماد میکرد البته به محدثه که داشت ولی به

اندو.. فکر نمی کرد

_هر وقت لازم ببینم میگم شما لازم نیست چیزی بگین..

_باشه

قصد برکشت داشت که چیزی یادش امد

_راسی امیر

_بله؟!!

تردید داشت بگوید! نگویید... چه کار باید میکرد... سخت بود با این مرد از هر دری حرف زدن

...خیلی سخت!

_هیچی.. بیخیال

و بدون منتظر ماندن برای جواب امیر بیرون امد و پشت در نفس عمیق کشید،

*

_بهترید یاسمین خانم؟

_ممنون...

#پارت 20

_ ببخشید اقا محمد اقاي دکتر چي گفت؟

_ تا چند روز نباید زیاد به پاتون فشار بیارید

یاسمین خانم

_ اها

در حالی که ناله ي ريزي ميکرد از روي کاناپه

برخواست ميخواست به دستشويي برود به سمت

دري که حدس ميزد سرويس باشد رفت اما تا

خواست در بزند محدثه از پشت سرش در آمد و

گفت

_ سرويس اونجا خرابه برو سرويس اتاق امير

_ واي محدثه زشته من ب...

_ اهههه بيا تو هم هي رور درباسي خجالت

حوصلم سر بردي اه

و درحالي که بدون اجازه گرفتن در را باز کرد

او را بدون توجه به پایش درون اتاق پرتاپ کرد

و در را بست.

*

(یاسمین)

سرم را که بالا اوردم چهره ي متعجب امير را

دیدم ولي بعدش چشماش رنگ خشم به خود

گرفت

_ به شما در زدن یاد ندادن؟

اصلا مگر یاسمین با دیدن استایل نشستن امير صدای او را میشنید!

#پارت 21

روي کاناپه دراز کشیده بود یک دستش روي

پشتی و دست دیگرش گوشي داشت و دو
پاهایش را روی میز مقابلش دراز کرده بود تازه
به خودش امد تا قصد داشتم از اون چشم بگیرم
تای ابرویش را دیرم که بالا رفته
_ چیزه ... من ... یعنی ... خب ...
_ ببین خانم من نه وقتی دارم واسه چیز میز
پزارم نه حوصلشو پس بجای ام ام بگو چرا
اومدی؟!
از اینطوری حرف زدند متعجب شدم چقدر رک
و بی پروا!
یعنی با همه اینطوری حرف میزد یا فقط من
بدشانس روسیاه!
یعنی با محمد که دوستش بود اینطوری برخورد
میکرد ... محمد کجا و این پسر تخس و عبوس
کجا!
بازم بدون اراده درون فکر و خیالم غرق شدم.
تا حواسم پی اطراف رفت اونو در چند قدمیم دیدم
#پارت 22
تا اونو دیدم زبونم خود به خود شروع به کار
کردن کرد!
_ چیزه راستش ... یعنی .. اهااا دستشویی تو سالن
خراب بود گفتم پیام اینجا یعنی چیزه، من چیز
نکردما نه نه یعنی من نگفتم پیام اینجا، محدثه
چیز کرد یعنی گ.. گفتم منم بعدش نخواستم
مزاحمتون بشم یعنی فک کرد...

تا خواستم جمله ام رو کامل کنم دستي محکم
روي لب هایم قرار گرفت و صدایم که هنوز
بلند نشده بود را خفه کرد چشماهایم که از ترس
گشاد شده بود را به چشم های به رنگ شبس
پنس کردم

تا به حال رنگ به این سیاهی ندیده بودم
از پرده ي تاریک شب هم سیاه تر و تیره تر
،مردمک های چشمش کمی لرزید این را هرکس
دیگری بود میتوانست حس کند
چهره اش نزدیک و نزدیک تر میشد تا جایی که
لبش را با فاصله ي کمی به گوشم چسباند
_ببین دختر خانم ،محو پسر شدن خیلی بده ها
مخصوصا اگه تو یه جای بسته اون چي تنها باشي ! نصیحت بود خود دانی!..
و سرش را عقب کشید ان وقت بود من فهمیدم
اکسیژن چقدر خوب است نفس های بلند
میکشیدم انگار قصد داشتم تمام اکسیژن های جو اتاق را درون شش هایم جا کنم.

#پارت 23

چشما هایم کمی شیطننت داشت برایم عجیب
بود مردی که تا الان دیده بودم مردی اخمو و
عبوس بود ولی اینی که جلویم بود کمی شیطننت
چاشنی رنگ نگاهش بود
اخ رنگ نگاهش چه داشت که اینقدر برایم جذاب
بود انکار نمیکنم از نگاهش چشمانش خوشم
میومد از خودش که نع بداخلاق بی اعصاب!
*

امیر تازه فهمید با چه لحنی دخترک را مخاطب
قرار داده است فوری او را به مستراح رفتن
دعوت کرد () و یاسمینم که از زل زدن های
امیر گر گرفته بود به سوی که امیر اشاره کرده
بود پا تند کرد

لعنتی نثار قلب بیمارش کرد که با حرف زدن و
چت کردن با سوگلی زندگی اش همه چیز حتی
شخصیتی هم که طی چند سال برای خود ساخته
بود را جلوی این الف بچه به باد داده بود!

#پارت 24

نفسش را کلافه بیرون داد چش شده بود!
نگاهی کوتاه به درب بسته ی سرویس انداخت و
بیرون رفت...

مثل اینکه دوش هم کمکش نکرده بود.

(یاسمین)

هوفف چرا اینطوری گفت؟! امیرسامم بود واقعا؟!
چقدر نگاه کردنش فرق میکرد...

_وایی خاک تو سرت کنم یاسی کل منبع رو

خالی کرد خو اخه عقل کل شیرو ببند اه... بی

عقل بی خاصیت!

خودش هم خنده اش گرفته بود ... از بعد طرد

شدن از طرف مادرش زیاد نخندیده بود... هر چند

خنده هایش از ته دل نبود اما بالاخره اسمش

خنده بود! یادش بود دوران دبیرستانش دوستی به

اسم سوگند داشت.

مهربان بود اما نمیتوانست زبانش را کنترل کند
یعنی موقعی که عصبانی میشد فقط باید ازش
فرار کرد.
دلش برایش تنگ شده بود. شاید الان او بوشهر
بود ولی خودش کجا بود... تهران!
قبلا موبایل نداشت فقط شماره ی خانه ی
سوگند را داشت اتفاقا چندبار هم برایش زنگ زد
اما کسی دیگر گوشی برداشته بود و با جمله ی
<از اینجا رفتن> مکالمه را پایان داده بود.
مشتش را پر کرد و چندبار پی در پی به
صورتش پاشید بلکه التهایی که داشت فروکش کند.
در آخر دستش را شست و با احتیاط کامل بیرون
آمد نگاهی به اتاق انداخت تختی یک نفره با متکا
و کوسن های مرتب!
میزی مقابل تخت قرار داشت و لب تاپ مشکی
رنگی رویش بود. در کنار میز کمده بود پر از
قفسه بیشتر از انها را کتاب پر کرده بود و در
گوشه دیگر اتاق کاناپه های به شکل L قرار گرفته بودند.
دم عمیقی کشید و متقابلا بازدمش را عمیق تر
به همراه نفسی که داخل کشید عطر سرد و تلخ
مرد نجلت دهنده اش را حس کرد و با خود
اندیشید چقدر از عطر های سرد و مخصوصا
سرد بدش می آمد چرا حولا این بودی لرز
دهنده از نظرش خوشبو، بود.
خارج کرد و به سمت در حرکت کرد به محض باز

کردن در اتاق بوي املت هاي خوشمزه ي محدثه
به شامش رسيد و لبخندي محو گوشه ي لبش چپانده شد.

#پارت 25

وارد اشپز خانه که شد ميز چهار نفره ديد که
طرفي محدثه و محمد جا گرفته بودند طرف
ديگر امير نشسته بود نمیتوانست يعني از فاصله
ي کم ميان دو صندلي خجالت ميکشيد ...خب در
طول زندگي اش با هيچ مذكري اينقدر نزديک
نبود و اما حالا بايد در کنار پسري مينشست
اگر هم بيرون ميرفت يچور بي احترامي حساب
ميشد پس به ناچار به سمتش حرکت کرد. دلش را
در مشت گرفت و زبانش را حرکت داد
_به به محدثه چه کرديبيني او ممام
و همزمان لقمه اي در دهانش گذاشت...

_ اقا امير زحمتشو کشيدن

گوشش که اين حرف را شنيدن داغ کرد و پشت
بندش شروع به سرفه کردن کرد.

تا به خودش بياييد کسي پشتش ميزد و دستي
هم ليواني جلويش گرفته بود بدون دقت دستش
را دراز کرد تا خواست ليوان را بگيرد دستش با
دست مردانه ي امير در تماس شد!

سريع ليوان را گرفت ،خورد و با ببخشيدي بيرون
رفت فضا سنگين بود بازم سوتي داده بود بازم
محو دستانش که روي دست امير نشسته بود شد!

#پارت 26

روي كانايه نشست و با خود فكر كرد چرا اينقدر
اين پسر برايش گنگ بود اصم بود!
وقتي محوش ميشد زمان مي ايستاد مكان
دستور بي خيالي صادر مي كرد!
كوچك نبود كه نفهمد چه بلايي كم كم دارد
سرش مي ايد و براي همين قضيه هم استرس
داست، اشوب بود!
به دقايقى پيش رفت و فهميد چه بد كاري كرده
با عجله بيرون زده تازه پايش شروع به ذوق ذوق
كردن، كرده بود خب حق هم داشت نه استراحتي كرده بود نه اروم بود!
در فكر خود غرق بود كه برق سالن ناگهان
خاموش شد و متقابلا چراغ هاي كل خانه
خاموش شدند... به سمت بالكن رفت و بازش
كرد اولش تعجب كرد چرا برق اين ساختمان
رفته فقط؟!
بقيه ساختمان هاي مجاور روشنايي داشتند
_ ياسسيبيبي كجاييبيبي
_ اينجام تو بالكن...
_ بيا تو درم قفل كن
_ وا چرا؟!
- كربيبيبي ميگه درو قفل كن
با دادى كه امير زد به خودش لرزيد چرا مگه چه
كار خطايي كرده بود! و واي به حال روزي كه
ياسمين زبانش شروع به كار كردن كند مگر
ديگر كسي كه مقابلش بود را ميشناخت!؟.

_ چرا مگه چي ش..._

_ هيچي نگو ياسي خواهش

عجزي که تو نگاخي محدثه ديد ساکت شد اصلا

محمد که بود؟!_

چزا اون اينجا در کنار دو پسر غريبه ميخواست

املت بخورد؟!_

_ هر چيزي که لازم داديد برداريد محدثه تو با

من بيا ياسي خانوم تو هم با امير

تا خواست سوالش را دوباره تکرار کن صدای امير خاموشش کرد

_ ساکت شو. بعدا... حالا وقتش نيست

#پارت 27

محدثه و محمد به سرعت از پله ها به سمت

همکف حرکت کردند..

*

(ياسمين)

نميتوانست جلوي سوال کردنش را بگيرد

ميتوانست حس کند در خطرند اما چرا؟

از طرف کي؟

به چه دليلي يا دلایلي؟

اصلا چکار به انها داشتند؟

هر چه بود گمان ميکرد مربوط به مهموتي هست

_ زود باش دختره ي احمق حالا وقت فکر کردنه!

به سرعت موبایلش را از روي کانيتر برداشت و

به سمت امير رفت که پيش در وردي خانه ايستاد

بود هر چند محدثه موقع اي که روي کاناپه دراز

کشیده بود بهش تنها یک جمله گفته بود
 <به امیر اعتماد داشته باش>
 اینقدر قاطع این جمله را گفته بود که پیش
 خودش اگر شکی هم قیل از گفتن این حرف از دهن محدثه داشت حالا برطرف شده بود نه
 شکی داشت نه تردیدی!
 این به اعتماد به محدثه بر میگشت.
 امیر دست یاسمین را با مکث گرفت و نگاهی به
 چهره ی مر سوال او انداخت و با دو به سمت
 را پله ی باریک کنار اسانسور رفتند باید بالای
 پشت بام ساختمان میرفتند!.

#پارت 28

به سمت پله ها که رفتند دقیقا تو پایگرد دوم
 بودند که در اسانسور باز شد و دومرد با روبند
 مشکی به طرف خانه ی امیر رفتند با ترس بازو
 امیر رو لابه لای پنجه های خود گرفت و فشرد
 و با ترس بدون توجه به غروری که اصلا در اون
 موقعیت برایش مهم نبود لب زد
 _من..م..می..ترسم..
 _دو دقه لال مونی بگیر...
 از صدای پر حرصش ترسش بیشتر شد دقیقا این
 مرد در طول زندگی اش یاد نگرفته بود چگونه
 باید کسی را که میترسد اروم کند الان وقت
 عصبانیت بود؟
 یا شایدم کلان یاسمین حالش خوب نبود و حق را
 به خود میداد!

با کلافگی دستی میان موهای مواجش کشید و
 مچ دست یاسی را گرفت و با سرعت به سمت
 واحد کنار خانه اش رفت در اون لحظه تنها
 راهش همین بود!

اعمال کردن به حسین و محبوبه ای که کمی از این قضیه با خبر بودند!

#پارت 29

کلید زاپاس را از جیبش درآورد و در خانه ی
 حسین را باز کرد و یاسمین را به داخل هل داد
 خودش هم بلافاصله وارد شد.
 نگاهی به خانه انداخت مثل اینکه نه حسین بود نه
 محبوبه ... چه بهتر!

_ بشین اینجا جیکت در نیاد

تا خواست دهانش را باز کند فوری گفت

_ بهت میگم لطفا لطفا چیزی نگو... الان وقتش نیست

به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی آب برای خود

ریخت و یک نفس سر کشید و بی خیال درون

همون لیوان برای یاسمین آب ریخت و برایش

برد.

_ مرسی

_ اول از همه تو حرفام نپر.

_ باشه قو..

_ خوبه همین الان گفتما

چپ چپ نگاهی به یاسی انداخت و شروع کرد

_ بهتر از همه بهتره بدونی که این اتفاقا بخاطر

تو هست و البته قسمتی از اینا برمیگرده به من

یاسمین با حرف امیر جا خورد...

چرا او؟

ا

و که نه مجرم بود نه پلیس... نه بابای پولداری داشت نه مشهور بود!

#پارت 30

_تنها کاری که میشه کرد فعلا باید

یجایی بریم تا ابا از اسیاب بیافته منو که

اصلا هویتم نمیدونن دنبالش ولی تو رو

میخوان بیشتر تمرکزشون رو تو هست

پس سوال های بیخود نپرس فقط هر

چی گفتم بگو چشم... اوکی!؟

نگاهی زیر چشمی به یاسمینی که غرق در فکر بود انداخت.

بیشتر از این نمیتوانست برایش موضوع

را کالبد کند و بیشتر باز کند.

_ نشنیدم!

_ باشه

صداش انقدر مظلوم بود که برای لحظه

امیر از سخت حرف زدن خود پشیمان

شد ولی خب باید حساب کار دستش می امد... نه!؟

نفسی گرفت و ادامه داد

_ تا به مدتی که بهت میگم پیش من زندگی میکنی!.

{یاسمین}

یعنی چی؟

تو یه خونه؟

من و امیرسام؟

ولي من كه اون رو نمیشناختم... باید
 مثل همیشه چون محدثه گفته بود اعتماد میکرد؟!
 چاره ي ديگه اي هم بود! اگر هم بود
 یاسمین یک دختر تنها چطور میتوانست
 از پشیمان بر بیاید!
 _میشه..میشه فك كنم؟
 نگاهی طولانی بهم انداخت و در آخر
 همینطور که به سمت دري میرفت گفت
 _تنرس...نه قصد خوردنتو دارم نه بهت
 آسیب میرسونم! بجورايي تو يه خونه ولي كاري به كار هم نداريم...ها؟!
 _بعدش...بعدش چي؟
 _بعدشو بعدا بهت میگم؟ اوکي!
 _مي خوام محدثه رو ببينم.
 _میبینیش...اگه میخوای از اون بپرسی تایید شده ام...
 دسته در را کشید و وارد سرویس شد.
 یاسمین ماندو خیالش!
 یاسمین ماند و اعتماد! میت رسید این
 اعتماد هم مثل اعتماد به هومن شود.
 اگر میخواست با خودش رو راست باشد
 تنها محدثه را داشت...بوشهر هم که
 مادري داشت كه الان تقریبا دو سالي
 بود ازش بي خبر بود هر از گاهي از مادر محدثه حالش را میپرسید و
 خداروشكر میکرد. بخاطر همین بودن ساده اش!
 چاره اي جز قبولي پیشنهاد امیرسام
 نداشت هر چند پیشنهاد نبود زود بود و

اجبار!

#پارت 31

پیشنهاد امیر را قبول می کرد اما قبلش باید
محدثه را میدید...

*

پشت دری که حدس زده بود سرویس بهداشتی
می باشد.... هوففف چقدر مگه یک دستشویی
کردن طول میکشید؟

دوبار رو به روی در به چپ و راست رفت... نه!
دیگر نمیتوانست تحمل کند... اگر تا دو دقیقه
دیگر مردک ببشعور بیرون نمی امد... میریخت
!هوففف

این خونه هم برایش غریب بود و نمیدانست
،سرویس دیگر وجود دارد یا نه؟
دیگر تحمل نداشت؟ باید در میزد.
با خجالت دو تقه

به در زد هنوز مدت کمی نگذشته بود که در باز
شد و امیر با صورتی خیس و حولی ای که تنها
پایین تنه اش را در بر گرفته بود بیرون امد..
فوری سرش را پایین انداخت و زبانش را باز
کرد

_ چیزه . ببخشید... من.. من دستشویی لاز..

_ خیلی خوب خودتو نکش... فقط مواظب باش

نخوری زمین کف زمین سره

اصلا یاسمین مگر حواسش به گفته های امیر

بود؟!!

یک چشمش به زمین بود، چشم دیگرش روی
شانه های پهن و عضلانی امیر میچرخید
.... نفهمید چقدر وایساد و بر بر نگاه کرد که
طرح لبخند محوی روی صورت امیر دید و پشت
بندش صدای بم و دو رگه اش
_ دختر خوب مگه دستشویی نداشتی؟
این را گفت و به سمت اتاق کار حسین رفت

..بالاخره رفتن درون اتاق خواب یک زوج تازه
مزدوج شده با آنکه کسی خانه نبود ... زشت بود
و بی شخصیتی کامل!

وقتی وارد اتاق کار شد تازه صدای درب
دستشویی را شنید لبخندش بیشتر شد و صورت
گلگون شده ی یاسمین جلوی چشمش جان گرفت
و لبخندش پررنگ تر شد!
(یاسمین)

چقدر سرخ و سفید کرده بودم ، هوففف...خیلی
بد شد حالا پیش خودش چه فکر هایی که نکرده
بود؟!!

سرش را تکانی داد تا ب خیالش تمام این افکار
عجیب از سرش پرواز کند و بام مغز و قلبش
برود ولی خبر نداشت این تازه شروع یک جوانه
ی عجیب و زیبا در دلش است یک جوانه ی با
طراوت و قوی ب نام عشق!

#پارت 32

سشوار را برق زد و موهایش را با حوله ی حسین تمیز کرد میدانست حسین روی لباسش خیلی خیلی حساس است ولی خب در اون موقع چاره ای نداشت از کمدش هم شلوار و پرهنی مردانه کاربني برداشته بود لباس های خودش هم که کثیف در حمام انداخته بود! پس از پوشیدن لباس به سمت سالن حرکت کرد دلش میخواست بفهمد یاسمین در چه حالی هست! نگاهی به سالن نیمه روشن انداخت کسی نبود! دلش ریخت!

پس کجا بود جوجه ی سر به هوای سرخ؟! تا خواست عکس العملی نشان دهد در باز شده ی بالکن نظرش را جلب کرد و از چیزی که دید، مبهوت ماند!

شال دخترک روی دوشش افتاده بود ، لباس هایش که توی تشت بود را سعی داشت حرکت دهد!

*

(یاسمین)

سعی میکردم تشت فلزی که لباس هایش درونش بود را حرکت دهم تا نزدیک سیم های رخت ببرم که دست های مردانه و گرم از کنار شانه های رد شد ، کنار دست هایم قرار گرفت و ان را بلند کرد!

از عطر سرد و تلخش سخت نبود فهمیدن اینکه چه کسی پشت سرم ایستاده سخت نبود. ولی این تپش قلب بالا و این دمای که به یکباره بهم وصل شده بود چه میگفت اینجا؟! صدایش از نزدیک ترین جا به گوشم رسید
_دستم رو برمیدارم رد شو شالتو سر کن ،
همسایه ها به اینجا دید دارن!

#پارت 33

یکی از دستانش را از روی لبه ی تشت برداشت
بعد از اون من بودم که سریع با یک معذرت
خواهی به سرعت وارد سالن شدم.
هوفف ... خدا بخیر کند ... من باید با این موجود
ناشناخته و عجیب در یک خانه می ماندم!
اصلا این پسر قابل پیش بینی نبود! انگار نه انگار
نامحرم هست... خب درست بود مذهبی نبودم اما
دلم با تماسش حس می خاص داشت! او از همین حس میترسیدم!
اخره من به بی جنبه که با یک تماس دست ساده
اینجوری می شوم چطور باید در یک خانه با او بمانم؟! هوفف
هنوز منگ اتفاقی بودم که در بالکن بودم
... یعنی من از پشت انقدر بهش نزدیک بودم که
نفس هایش روی گردنم هنوز مانده تمام جای
جای بدنم نبض میگرفت هنگامی که به آن لحظه هر چند کم هر چند خلاصه فکر می کردم!
نفسم را با صدا از زندان شش هایم خارج کردم که صدایش آمد
_ کار ان کرد که تمام کرد خانوم زرنگ
وا چه کاری؟! بدون هیچ فرضیه ای در ذهنم زبانم به اختیار خودش ور وره کرد
_ چه کاری؟
تنها همین تلنگر کافی بود تا خنده اش که پشت

دوخت غرورش مانده بود بیرون بریزد و بلند بلند قهقهه بزند.

_ نه میبینم علاوه بر زرنگ بودن خصوصیت قشنگ

دیگه ای هم داری!

تازه ذهنش جرقه لباس های درون تشت را زد.

و ای بلند گفت و ب سمت در بالکن حرکت کرد هنوز پا بیرون نداشته بود که صدای امیر که بین خنده هایش گیر کرده بود متوقفش کرد.

_ زحمت نکش .. خودم اویز کردم.

#پارت 34

از شرم سرش را پایین انداخت هم بخاطر اینکه

لباس های امیرسام را بی اجازه برداشته بود هم

بخاطر اینکه اصلا یادش رفته بود انها را اویزان

کند!

تا امد شروع به عذر خواهی کند دستي پیش

رویش قرار گرفت و پشت بندش صدای بم و

گرمش بود

_ دستبندت ! تو بالکن جا موند.

نگاهی به مچ خالی اش انداخت و فوری بدون

هیچ تمرکزی ان را از دست امیر گرفت...

یادگار زندگی اش بود! هر چند ان زندگی هنوز

در قید حیات بود اما او یاسمین را از خودش

رانده بود.

_ ممنونم

_ بریم؟

انچنان این حرفش ترس بر دلش ریخت که بدون

مکثی به سمتش دو قدم برداشت و در نیم قدمی

امیر ایستاد و بازوی او را در دست گرفت

_ یعنی چی؟ بریم! کجا اخه، ندیدی اون ادما . تازشم تفنگم داشتن... ترسناک بودن!

۱

میر نگاه پر محبتش که تا الان بعد سوگولی
زندگی اش به هیچکس نداده بود حالا انگار با
موشک ان را محکم بر قلب یاسمین بر چسب زد.
بازو اش را از دست یاسمین بیرون کشید و با
نگاه و لحنی که رگه هایی از محبت و مهربانی
درونش موج میزد گفت

_ نترس! من هستم

نگاهی به مچ دستش انداخت و دستبند فیروزه
اش را نظری دوباره کرد و با صدای اروم اما
محکم تیر اخر را به قلب کوچکش زد
_ تو تنها نیستی نه تا وقتی که پیش منی!
همین حرف هزاران حس بر دلش ریخت و برای
اولین بار حس کرد این پسر برایش چیزی دیگری
است... چیزی مثل عشق... خودش را که
نمیتوانست انکار کند... به این زودی نمیتوانست
بگوید که عاشقش است... نه حتما نمیتوانست
اما دوستش داشت و با این حرف حس کرد این
دوست داشتن دو طرفه می باشد...

اما با حرفی که امیرسام زد فک کرد که چقدر احمق و ساده لوح است.

_ نمیزارم اتفاقی واست بیافته اخه مسعولیتت

با منه!

امیر نگاهی به صورتی که تا چندی پیش آرامش گرفت اما با این حرفش اخم هایش رویش
نشست

انداخت... و صورتش را به سمت مخالف او برگرداند، محو و بدون صدا خندید!

#پارت 35

**

_محمد...

همینطور که استارت می زد ،جواب محدثه را

داد

_جان دلم!

محدثه باید چه میکرد از این همه احساس این مرد؟

قطعا اگر روزی میرفت و تنهایش میگزاشت او

دیگر محدثه نبود؟ لیلی بی مجنونش که نمیتوانست تاب بیاورد؟! میتوانست؟

به سرعت به خودش آمد و نگاهی به نگاه منتظر

محمد انداخت

_امیر و یاسی چی دیدی که رفتن بالا ادم های منصوری.

_نترس نفسم! امیر کارش رو بلده.

اما خودش از گفته اش شک داشت .موقعیت

خانه ی دوستش طوری نبود که بتواند راه فراری

داشته باشد فعلا باید خودش و محدثه را از انجا

دور میکرد،سفرش حاجی بود.

که در هر صورت اگر کسی در چیزی یا جای

گیر کرد ...نفر دوم حق ندارد بماند،برود و از دور مدیریت کند.

با یاد اوری پیروز های رفیق عزیزتر از جانش

،شکش به یقین رسید که میتواند هم خودش هم

یاسمین را نجات دهد!باور داشت.

#پارت 36

_آماده ای بریم؟

_امیرخان یعنی...

با غرشی که امیر داد حرفش شروع نشده تمام شد.

_ امیرسام

نگاهی طولانی به امیر انداخت حتما ماجرای پشت این اعصابانیت او بخاطر صدا زدنتش به عنوان-امیرخان- بود.

_ فقط گوش کن، از الان تا پشت ساختمون که میریم از من جدا نمیشی.

سرش را تکان داد. هر زمان عادت داشت جمله هایش را امری ادا کند؟

چرا مردم نمیخواستند بفهمند یک جمله ساده مثل (بیا) تا یک جمله ای مانند (لطفا تشریف بیارید)، زمین تا آسمان فرقش است، با اینکه معنی هایشان یکی است.

با گرم شدن دستش از فکرش بیرون پرید.

امیر در را باز کرد و پشت بندش یاسمین بیرون آمد، تنها صدای که میشد، صدای سکوت بود. سکوت برای خلیا این معنی را هجی میکرد که یعنی آرامش، راحتی، آسایش... اما گاهی اوقات آدم ها سکوتشان هزار هزار حرف دارند!

طبقه به طبقه که به همکف نزدیک میشدند، ترس یاسمین بیشتر و استرس امیر کم تر میشد.

امیرسام از کودکی با آن گفتار کثیف بود... میشناختش!

میدانست یکبار که به کاهدون بزند پا پس میکشد برای تقویت!

*

(امیرسام)

بالاخره به پای ماشین رسیدند، دست دخترک را ول کرد، اشاره ای به در همراه کرد تا سوار شود ولی انگار اصلا اشاره اش را ندید، از محدثه شنیده بود زندگی اش رنگ بوی زندگی دختر نوزده ساله ندارد.

چندبار صدایش زد تا به خود آمد و سوار شد.

_ الو محمد؟... نه پسر دوتامون خوبیم... آره بهش بگو نگران نباشه...

کجایی؟... خب... ما هم داریم میایم به محدثه سفارش کردی... خوبه... چندروز کافیه... فقط بخاطر اینکه به خودش بیاد... یاعلی

#پارت 37

پس از رسیدن به مکان مورد نظر رو به یاسی کرد گفت

_ به من اعتماد کن

_ بله؟

تا حالا این چندمین بار بود که صورت او را در حالت ها مختلف میدید؟!

_منظورم اینه که شما تشریف میبری خونه محمد اینا...

_بلههه؟ واس چی؟ چرا؟ چیزی شده؟ محمد خوبه؟ محدثه چی؟ اوایی نکنه اتفاقی افتاده؟ با شما هالا؟ چی شده؟ مردم تو رو خدا بگین چی ش..

*

تا خواست ادامه صحبتش را کند قهقهه ی امیر سام علاوه بر تن لرزان از نگرانی او سقف ماشین هم لرزاند و خورد کرد.

نگاهی به ردیف دندان هایش کرد ... در صورتش میدرخشیدند، پوستش کمی سبزه بود...

هو ففففف

خدایا من چرا اینجوری شدم؟ این چی دیگه اه .نه خدا خواهش میکنم من اصلا دوست ندارم بازم این اتفاق سرم بیاد، نه!

_ نزدیک به دو هفته باید بمونی خونه محمد.

تا خواستم لب باز کنم بگویم که همیشه، زشته.

اون چی دو هفتههههه و مخصوصا خونه ی کسی که از ش فقط اسم و فامیل پرسشونو میشناختم!

نه ... نمیشد!

_ نترس! من تضمین میکنم

_ من اصلا شمارو میشناسم که با ضمانت شما برم اونجا؟

نگاهی عمیق به من انداخت و پوزخندی تحویلیم داد... اههههه خدایا من متنفرم از پوزخند!

_ البته دختر خانم اگه من کاری یا قصدی داشتم خیلی فرصت ها بود نه؟

با وجود توضیحاتی که امیر به من داده بود ... باید قبول میکردم فعلا و موقتا! چاره ای دیگری نبود.

هر چند خودم هم متعجب بود از اینکه اینقدر راحت با حرف محدثه و اخلاق این مرد اینطوری اعتماد به او برایم آسان شده بود.

_ باشه ... مجبورم قبول کنم

تای ابرویش را بالا انداخت و با لحنی که پرتو هایی از شوخی و خنده داشت گفت

_ انگار متوجه نشدی ... دارم میگم باید ، پیشنهاد نداد که ... محدثه و محمد داخلن پیام دادن الان میان .نگران نباش محدثه هر چند بار میاد بهت سز میزنه.

_ باشه ... یعنی نمیمونه؟

_نه

دستم هنوز به در نرسیده بود صدایش متوقفم کرد

_صبر کن.

#پست 38

_فقط... از خونه بیروت نمیایی... با اون دوتا دختر بحث نمیکنی...

چه دختری؟ چی میگفتت؟

_بله؟!!

نفسش را با کلافگی بیرون داد و ادامه صحبتش را گرفت

_شماره محمد برات میفرستم کاری داشتی به اون زنگ بزنی

اصلا انقدر گیج بودم که نمیفهمیدم چی می گوید.

تجزیه و تحلیل کردن حرفا هایش برایم سخت بود ترجیح میدادم بروم حداقل ،فعلا!

_خداحافظ

منتظر جوابش نشدم و دستگیره را کشیدم و پیاده شدم همان لحظه در خانه ای که مقابلش ایست کرده بودیم گشوده شد و ابتدا محدثه سپس محمد بیرون آمدند.

تک بوقی به عنوان خداحافظی زد و حرکت کرد.

_سلام عزیزم

_سلام محدثه

_بیا تو

در واقع خجالت میکشیدم... خب ..حق داشتم ...خونه ی غریبه...خونه کسی که با محدثه بود!

هر چند انقدر اتفاق برایم پیش آمده بود که نه حوصله ی شنیدن اینکه محدثه ،امیر و محمد را از کجا میشناسد و نه عقل و منطقی برایم مانده بود که بفهمم صمیمت میان این سه نفر چیست و از کجا اب میخوده!

_سلام یاسمین خانم

_سلام

_خوبید؟

_خوبم ،ممنون

اینقدر این جمله ی تکراری و همیشگی برایم مسخره بود که فقط .. فقط به رسم ادب ان را بر سر زبانم جاری می کردم.

خوبم....هه!

کلان خوبم را به دو صورت میشود معنا کرد اول اینکه خوبمی که واقعا خوب بودن را هجی میکند ،دوم اینکه خوبمی که فقط از سر ادب است !اینکه حوصله ی توضیح دادن حالت را نداري.

#پست 39

بعد از سلام و احوال پرسي با خانواده اش که شامل مینا خانوم که میشد مامان محمد و اقاي صالحی که میشد پدر محمد ،به گفته ی مینا جون،مثل اینک محمد یک خواهر کوچکتر خودش هم داشت که شیراز درس میخوند!مهسا...

خونشون دو طبقه بود که خاله ی محمد طبقه ی بالا ی خونشون زندگی میکرد ...چهارتا اتاق داشت خونشون.

یک اتاق سالن پایین داشت در کنار اشیپزخونه و در سالن بالا هم 3 اتاق قرار داشت که حتما یکیش واسه مهسا بود یکیش واسه محمد اون یک دونه اتاق هم به من دادند.

بعد از اینکه شام خوردیم ،محدثه رفت ،مثل اینکه خاله بهناز (مامان محدثه) اومده بود .هر چي اصرار کردم نموند ...!خیلی ازش سوال داشتم ...کلان مغزم یز از سوال های جور و جور بود که جوابشون هر چي میخواست باشه،باشه.

فقط میخواستم بفهمم دور اطرافم چه خبره!

میخواستم برم اتاقم که خاله محمد اینل اومدن ...دوتا دختر داشت ...دوقلو ولی ناهمسان...ازیتا و اناهیتا...

روي مبله دونفره که من نشسته بودم به اصرار مینا خانوم یک دونه سیب برداشته بودم ...دقیقا همون موقع که خاله ی محمد امد ،محمد از روی تک نفره بلند شد و پیش من نشست ...تا اومدم ازش بیرسم دیدم که پشت دوقلو ها مردی روی ویلچر وارد شد
پدر بزرگمه...

سرمو ب عنوان فهمیدن حرفش بالا پایین کردم.

به احترامشان همگی ایستادیم بعد از معرفی من به عنوان دختر دوست پدر محمد همگی نشسته و برنامه خندوانه پلی شد.

هر چند از اینکه مرا به این عنوان معرفی کرده بودند تعجب کردم ولی به هر حال دلیلی داشتند که دوست داشتم ازش سر در بیاورم.

در هنگام نگاه کردن برنانه نگاه های خشمگین اناهیتا را روی محمد و فاصله ی کم ما میچرخید برای منی که روزی با چشم خودم هومن و اون عوضی را دیده بود ...این نگاه ها خواندنی بود.

#پست 40

_ شب بخیر همگی... ممنون از لطفتون

_ شب بخیر دخترم...

_ شب بخیر عزیزم... محمد، مامان یاسی جان را تا اتاقش همراهی میکنی میدونی که من پام..

_ پله پله مادر جان... بفرمایید یاسی جان

و پشت بند حرفش دستش به طرف پله ها اشاره شد. و چشمکی زد.

چهره اش بیشتر از عاقل بودن به شیطان میخورد ولی تمام این وضعیت من بخاطر اطمینانی بود که به محدثه داشتم...

در راه پله ها سر صحبت را باز کرد

_ به نگاه های اناهیتا یا حرفاش توجه نکن...

با سرعت سرمو بالا اوردم چجوری فهمید به چی فکر میکنم!؟

لبخند به چهره ی مهبوت من زد..

_ بهم اعتماد کن در آینده ما چهار نفر خیلی باهم کار داریم....

تقریباً جلو اتاقی که برای من در نظر گرفته بودند رسیده بود که با حرفی که زد مجبور شدم وایسم..

_ درضمن دیگه با منو امیر جمع صحبت نمیکنی یاسمین جان... باشه؟

_ من خیلی سوا..

_ میدونم... میدونم... محدثه فردا، پس فردا میاد همه چیزو برات توضیح میده

از انجا که خیلی خوابم میومد ترجیح میدادم زودتر به رخت خواب پناه ببرم

_ شبتون خو...

_ شب خوش بهتره

نگاهی بهش انداختم و لبخند خجولی زدم، گفتم

_ شب بخیر

و در را بستم... گوشیم را که روشن کردم پیامی از طرف شماره ای ناشناس داشتم، بازش کردم

< شماره ی محمد... 0917 >

حدس اینکه که بود سخت نبود.... روی شماره مکت کردم و به عنوان امیرسام ذخیره کردم.

ساعت زنگ را فعال کردم، دلم نمیخواست دیر از خواب بیدارشم ان هم جلوي خانواده محمد...

*

_ یاسمین کجاس؟

_ مامان جان این بار چندمه میپرسی گفتم که با دانشگاه رفته مشهد اردو

اولین چیزی که به ذهنش رسیده بود همین بود!

حالا اگر مادرش زنگ میزد به یاسی چه میکرد اون که از این دروغ مسخره خبر نداشت... هوفف کلاقه ای کشید... این بازی تازه استارتش زده شده بود...

پس از شب بخیر به مادرش به اتاقتش رفت و نتش را وصل کرد... به محض روشن شدن نت صفحه ی چتش با محمد اولین صفحه در گوشی اش بود با دیدن آنلاین بود او تا خواست پیام ارسال کند

،پیامکی امد انگار محمد منتظر بود تا او آنلاین شود

_ <محدثه ی محمد خوبه؟>

انگشتان کشیده و پرش روی کیبورد حرکت داد و فوری تایپ کرد

_ <مگه میشه صدای محمدشو بشنوه خوب نباشه اخه!>

و شکلک معروفشان با این حرفش از طرف محمد برایش فرستاده شد)

خیلی وقت بود باهم ارتباط داشتند و او هنوز عادت نداشت به این ابراز ها پر از احساسش...

بعد از کمی حرف زدن درمورد موضوع یاسی و اینکه رساندن صحبت های امیر به محدثه اینکه چه گفته بود تا به یاسی بگدید شب بخیر گفتن و چت کردنشان به پایان رسید.

#پست 41

با صدای الارام موبایلم لای پلکامو باز کردم دستمو زیر بالشم کردم و این زنگ نفرت انگیز را قطع کردم.

سکوت کل خانه را گرفته بود... فک میکردم الان کل خانواده اش با توجه به دیدی که دیشب ازشون گرفته بودم بیدار باشند.

ولی هیچکس بیدار نبود... خواستم به سمت دستشویی بروم ولی با بیاد آوردن اینکه مسواک ندارم نظرم برگشت... سایه را پشت در وردی حس کردم که با سرعت گذشت... محکم چشمم رو روی هم فشار دادم... حتما توهم زده بودم...

_ صبح بخیر عزیزم

با صدای بلند دستم رو روی قلبم گذاشتم و به پشت برگشتم...

_ مینا خا.. خانوم

_اخ... بیخشبد عزیزم... ترسوندمت

_نه..نه.. این چه حرفیه

_بیا عزیزم... صبحانه بخور... اقا حجت نون تازه گرفته... ببخشید گلم که سر صبحی پیشت نیست و مهمونشو ول ک...

_والایی مینا خانوم این چه حرفیه بخدا اینقدر تعارف نکنید... من ایتجور بیشتر ببش معذب میشم!

من نمیدونم مردم ما کی میخوان بفهمن که تعارف بیشتر از اندازه طرف مقابل را خجالت زده می کند... چه موقع این فرهنگ های بی خود از این جامعه بار بندیشو می بست بره!

#پست 42

_سلاااام خاله جون

من و مینا خانوم همزمان سرمون به سمت اناهیتا برگشت...

_سلام عزیزم... صبحونه نخوردی بیا قشنگم...

نگاهی به من انداخت بعد بدون توجه بهم، پشت میز نشست.

_سلام

هر چند اصلا دوست نداشتم سلامش کنم ولی مامانم همیشه به سلام کردن تاکید داشت... بالاخره من اونطوری تربیت شده بودم.

نگاه تحقیر آمیزی انداخت و چشماشو تو کاسه چرخوند بعد با صدایی که با زور میشد شنید جواب داد

_علیک

هو ففففف...

خداااا صبر! صبرر...

اگر دو دقیقه دیگه اونجا میومدم حتم داشتم دعوا بدی بینمون میشد پس از مینا خانوم تشکر کردم و بلند شدم تا به اتاق بروم.

از راه پله ها که بالا رفتم نرسیده به اتاقم بازوم از پشت کشیده شد و منم اصلا انتظار همچین چیزی نداشتم تلو تلو خوردم، نهایت رو پارکت های کف سالت زمین اومدم...

نگاهی به جفت کفش های صورتی اش کردم... حدس اینکه این کفشا صاحبش کیه اصلا دشوار نبود.

_نبینم دیگه دور ور محمد بپلکی دختره

جمله اش اصلا دلم را نسوزاند

بحث با ادم هاي احمق سر ته ندارد... انهايي که احمق هستند تا اخر احمق و بي شعور ميمانند

...

بايد به حال خودشان رهايشان کرد و رفت...

اما جمله ي بعدي که از زبانش بيرون آمد ديگر خودم را يادم رفت... اينکه اينجا خانه غريبه اي است و من مهمان...

_ نکنه باهامين و غلط اضافه کردي که اويزونش شدي هاان؟!*

*

#پست 43

ياسمين تو اين موارد دقيقا خصوصيت سفت و سخت پدرش را به خود ميگرفت هر ... نه اينکه ارادي باشد، نه... ذاتي بود...

به قول بهار خانوم(مادر ياسمين)

تو آگه کلت رو هم عوض کني هر کاري کني ذاتت رو نميتوني شايد بشه براي مدت کوتاهي تغيير داد ولي يه روزي يه جايي برميگردي به همون ذات اصليت.

قدرتي به پاهاش داد و بلند شد...

تقريبا هم قد بودند... فقط اناهيता کمي بلندر و عرض شان هایش بزرگتر بود

دستش را تخت سينه اناهيता گذاشت و کمي به ان فشار آورد.

یک قدم به عقب رفت که ياسي سريع ان را جبران کرد.

دست ياسي از روي قفسه ي سينه اش جدا شد و موهاي که فر کرده بود و از روسري اش بيرون انداخت بود را با خشونت درونش گرفت و چرخوند صدايشش با انکه حرص داشت ولي ياسي به طرز عجيب اصرار بر بي تفاوتي داشت اما زياد موفق نبود نشانه اش هم پوزخند روي لب انا بود

_ بفهم چي ميگي دختره ي... هوفف

ببين منو فقط، فقط بخاطر خاله ات و محمد هست که دارم رعايتت ميکنم

انا با انکه از رفتار يکبار از اين دخترک مجهول ذهنش متعجب شده بود چرا که ديشب او بسيار آرام و سرش بکار خود بود و حالا اينچنين روبه رويش قد علم کرده بود.

مچ ظرف ياسمين را گرفت و با تکیه بر درشت بودن هيکل خود او را از خود دور کرد و يادش به هشدار سروش افتاد...

حيف که سروش به او تذکر داده بود وگرنه همنجا گوش اين بي همه چيز رو بيخ تا بيخ ميبريد ولي خب... فعلا دست بالمش بسته بود.

پس به سمت پله ها راهش را کج کرد

پله اول را رفت کمی مکث کرد و به سمت او برگشت و دهانش را گشود

_میدونی کار ما از اونجایی شروع میشه که بوی یه بره تپل و خوشمزه را دور ورمون حس میکنم، از قضا که ممکنه، اون بره هوس ملکه شدن هم به سرش زده باشه کوچولو..

این را گفت و یاسمین را مبهوت رها کرد...حالش را جا می آورد.

کسی حق ندارد او را پس بزند بخاطر جوجه ای چون او!

#پست 44

حالا دیگر به عقل انا هم شک کرده بود؟!

گرگ؟! بره؟! چه میگفت دختری گستاخ...

حتما چون دیشب او و محمد کنار هم بودند زورش آمده و این حرفای چرت را تحویلش داده است.

_یاسی چطوری؟!

انقدر در فکرش و اینکه چرا انا ان حرف را زده بود غرق شده بود که اصلا متوجه ی امدن محمد نشد

_ایی... ببخشید... سلام خوبین...

تا خوبین از ذهنش در امد ابرو های محمد در هم گره خورد و به صورت نمایشی نگاه ترسناکی به او انداخت با این عملش فوری جمله اش را اصلاح کرد

_یعنی... خوبی؟

-خوبم.. تو فکری چیزه شده؟

_نه...

نظری به پشت سر محمد انداخت و محدثه را ندید مانند بادکنکی که سوزن زده باشی پوکید و سقوط کرد

محمد با دیدن چهره ی پوکیده ی یاسی خنده ی کرد همان جور که به سمت درب اتاقش میرفت به او گفت

-پایینه...داره با مامان حرف میزنه

به طرف پله ها پا تند کرد با خبر امدن تنها کسش، انقدر خوشحال شده بود که کل دعوا و حتی حرف مشکوک انا هم به گوشه ای از ذهنش سپرد... نمیخواست روزی که میتوانست با آرامش کنار دوستش باشد را خراب کند با فکر های پوچ و بیهوده!

وقتی به پایین پله ها رسید محدثه را دید که مثل همیشه سرش در گوشی اش بود و در حال تایپ...

نگاهی به اطراف ،کسی نبود...الان جون میداد برای شیطنت های دخترانه!
اروم به سمتش رفت و سرش را از کنار سر محدثه رد کرد و چشمانش را روی گوشی او زوم شد...

با دیدن محتویات پیام هایش دهنش از تعجب باز ماند
با زور مردمک هایش را بالا برد و نام مخاطب را شکار کرد...
او کجا بود وقتی دوستش ایتقدر به پسری وابسته شده بود...او چه نقشی در زندگی این دختر داشت؟!

تا هر چه یادش می امد محدثه خودش را مانند کف دستش میشناخت.
ولی خودش چی؟!
او هم محدثه را مانند کف دستش میشناخت!
وقتی به خودش امد که چشمان شیطون و خوشحال محدثه روی او نشست...
تا خواست لب باز کند دستی با فشار پشت گردنش خورد و پشت بندش صدای نازک و دلبرانه اش

_ اوففف...دختر تو نمیدونی نباید وسط لاوترکونی بقیه مزاحم مشی؟!
وقتی نگاه چپ چپ یاسی را دید ادامه اش را گرفت
_ خبییببب حالا تو هم ...خوبه واقعا .. حضوری لاونمیتروکنیم وگرنه چشمت الان از حدقه اش بیرون زده بود هرچند الانم دست کمی نداره...والا اصلا تو کی اینقدر فزو...
هنوز جمله اش را تموم نکرده بود که جیغ یاسمین نطقش را خفه کرد
_ دو دقه خفه شو محدثهمن اینجا دارم از گيجي میمیرم انوقت تو داری چی میگی واسه خودت...

همینطور که این حرفا ها را میزد دست محدثه را گرفت و به اتاقش کشاند او را روی تخت انداخت و صندلی پشت میز را کشید و با یک حرکت رویش نشست
_ بگو...

-ج..چی؟

_ همه چی...اینکه چرا اینجا...اینکه اون دوتا پسر کی هستن؟

تو از کجا میشناسیشون؟

بالاخره وقتش رسید همیشه از این لحظه که میترسید...

اطمینان داشت... یاسی ناراحت میشد... تازه ناراحتی که کمه کمش بود!

خونه ی پرش کینه بود و اینکه دیگر یاسی تنها دوست عزیزش به او اعتماد نمیکرد!

حق هم داشت... خودش را آماده ی هر مجازاتی از طرف خواهرش کرده بود... خواهی که هم خونس نبود ولی کمتر از مهسا هم برایش نبود!

#پارت 45

_راستش دقیقا دوماه پیش بود. همون موقع ها که تازه اومده بودیم اینجا.

یه شب... همون شبی که صبح اومدم یادته... همون شب داشتم تو کوچه به سمت خونه می اومدم که دوتا مرد سیاه پوش رو دیدم که یکیشون افتاده بود به قفل کوچیک در یکیشون هم پشتش ایستاده بود... من جهت مخالفشون می اومدم... خب اون در، در خونه ی خودمون بود... اولش یکم ترسید... حقم داشتم ساعت 2 شب تو یه محله که کمه کمش ساعت 7 عصر دو سه تا ماشین رد میشه ترس داشت... اون شب فک کنم بهت زنگ زدم گفتم که اضافه کاری دارم... مونده رو دسم دیر میام.

چاقوی که باهم خریده بودیم... همیشه همراه بود با خودم میگفتم شاید نیاز شه... چاقو رو در اوردم یکیشون که راحت بی هوش کردم به لطف کلاس های کاراته که گرفته بودم...

اما اون یکی سخت بود کارم... همونی که داشت قفل درو میکند میگم، چهارشونه بود... بلند... هیکلی بود قد هرکول.

وقتی برگشت سمت اول دوستشو دید بعدم اومد سمت چاقو را گرفتم تا بزنم تو پهلوش ولی دستمو پیچوند، چاقو برگشت. تو پهلو می خورد.

ولی خب تسلیم نشدم... اون با این کارش فک کرد من میمیرم، تموم... ولی خب تا خواست بره طرفه رفیقش چاقو خونی رو که انداخت بود رو زمین برداشت به سمتش خیز بردم.

سخت هس واسه ادم زخمی را رفتن چه برسه به اینکه بخواد یه نفر دیگه رو بزنه شل پل کنه.

قبل اینکه بهش برسم ی سنگ زیر پام گیر کرد و قیقا با مخ خوردم پشت پای پسره...

بلند شدنم غیر ممکن بود. چاقو رو بلند کرد محکم هر چی نیرو داشتم ریختم تو دسم و زدم تو پاشنی پای راستش همون موقع نعره بلندی کشید برگشت سمت شروع کرد با لگد افتادن به جونم..

این قسمت های ماجرا که رسید، دردی که کشید رو یادش اومد... چشمانش پر از آب شد. قطره قطره روی گونه هایش ریختند... ولی سرنوشت این اشکا مٹ همیشه که دس دوستش، خواهرش، یاسی عزیزیش آنها را پاک میکرد نشد... یاسمین در عجب اون همه دروغ گفته بود تا این واقعیت ها را نگویید!

بی خبر از حقیقت اصلی بود که اگر ان را میفهمید چه حالی میشد!؟

باید میگفت به یاسی. او حقش بود بداند دور برش چه خبر است.

دلش را به دریا زد. بالاتر از سیاهی که رنگی نبود... بود؟. مرگ بیار شیون بیار.

ادامه صحبتش را گرفت

_ همون لحظه که داشتم زیر دست پای اون حرومزاده ی بی صفت له میشدم...محمد و امیر رسیده بودن...اون لحظه کاری نداشتم شاید اونها هم بدتر باشن...فقط زنده بودنم را میخواستم اونم بدون ننگ...بدون کثیف شدن به گناه.

با محمد در ارتباط بودم یعنی اون خواست باشیم نه برای دوسی برای تو.

در ارتباط بودنم تا بالاخره فهمیدم دوتاشون پلیس...میدونی حاجی که دیدیش هم پلیسه!میدونی چرا بخاطر تو چون تو دختر پدری هستی که فک میکنی مرده ولی در اصل زنده هست با یه عالمه گناه و کارهای کثیفی که تو مخ من و تو نمیره...تعریف کردنش سودی نداره

محدثه بدون مکث، میگفت و میگفت...ولی یاسی فقط ان جمله ی اخر را شنید...

پدرش،پدر عزیزش که برایش مانند بتی بود...که فقط او را میپرستید حالا چه میشنید از دهان رفیقش...چه!؟

#پارت 46

چقدر دروغ...چقدر..

از دروغ متنفر بود...تا بود همین بود،هیچوقت نتوانست حتی با دروغ هایی که بخاطر راضی نگه داشتن خودشان ان را مصلحتی صدا میزنند،کنار بیاید.

مطمعن بود که زندگی بدون دروغ هایی به حساب مصلحتی زیباتر و لذت بخش تر می باشد...

همیشه ارزویش بود...ارزویی دور که انگار حالا،حالاها قرار نبود حتی سایه اش را ببیند!

با صدای تحلیل رفته اش زمزمه وار گفت

_برو بیرون

محدثه اما با چشمان درشت و زیبایش به تنها رفیقش که هم در زمستان کنارش بود هم بهار زل زد تا خواست دلیل کارش را منطقی تر بگوید،صدای یاسی گلوی نطقش را گرفت و دو دستی فشار داد!.

_بیرونن...لازم نیست چیز رو واسه کم کردن عذاب وجدان یا هر چیزه مسخره ای رو برا

من ردیف کنی...

به اینجای صحبتش که رسید سعی کرد با کمک گرفتن از حس بدش که منسج ان شنیده هایی بود که شنیده بود لب زد

_مهم اینه...مهم اینه که تو رفاقتمون رو سوزوندی...مهم اینه...

بعد درحالی که اشک هایش را با استین های پیرهنش پاک میکرد لبخند زد و خنده ی صدا

داری کرد،ادامه داد

_هر چند بگی بخاطر من بوده درکت نمیکنم چون تو میدونستی از من، از زندگیم، اینکه از چه چیزای بدم میاد از چیا خوشم، ولی... ولی با تموم دونستن اینها بازم بهم دروغ گفتی... مخفی کرد حالادیکه هم چاره ای نیست... برو تنهام بزار... میخوام یادم بره کسی به اسم محدثه تو زندگیم بود...

و با آخرین وجودش بدون توجه به مینا خانم و محمدی که این داد و فریاد ها را از قبل پیش بینی کرده بود فریاد زد
(برووووون)

محدثه رفت ولی همچا، همان لحظه به خودش قول داد به کسی که دوستش دارد دروغ نگوید... فعلا به او در اینجا احتیاج نبود... کارش را کرده بود... بدون کم کسری هر آنچه در تمام این روزا فهمیده بود کفه دست یاسی گذاشتخ بود... و او را بخاطر خودش رها کرد... میدانست، دوست گلش تنهایی لازم داشت... باید هضم میکرد هر آنچه شنیده بود... او که در طول دوماه شنیده بود شوکه شده بود ان هم زره زره فهمیده بود ولی حالا نقش اصلی این بازی... تازه همه چیز را فمیده بود...

اره میرفت... اما نه برای همیشه... از دور حواسش به خواهرش خواهد بود...

*چهار روز تمام گذشته بود... چهار روزی که برای محمد... محدثه... مینا خانوم... و حاجی... حتی امیر سامی که حال دیگران خوب باشد، یا بد برایش فرقی نمیکرد اما حالا برای جنس مونثی که قرار بود این همه درد بکشد از طرف نزدیکانش، نگران بود برای دخترک جنس نگرانی اش فرق داشت از نگرانی های یک سرگرد به زیر دستانش، اری حکایت همان حکایت بود که سعدی در شعرش میگفت

{بني ادم اعضاي يك ديگرند که در افرينش ز يك گوهرند چو عضوي ببرد آورد روزگار دگر عضو ها را نماند قرار}

اما برعکس یاسی در این نود و شش ساعت انگار یک ثانیه بود نه لب به غذا زده بود نه اب... فقط فقط در فکرش یاد روزی می افتاد که چقدر گریه کرده بود بالای سر قبر خالی پدرش... چقدر اشک ریخته بود... یعنی از زندگی حقش این همه بدی بود... این همه دروغ... این همه نگرانی و ترس از آینده... ب راستی او از زندگی تا حالا چه طلب کرده بود که خدا برایش بدهد بدون دردسر کشیدن.

حالش بدتر از بد بود... اصلا حالش خرابی بود... کنار تمام این حال خرابی ها و اشک ها شبانه اش، کنار تموم استین های لباس هایش که دست نوازش میکشند به چشم های متورم شده اش... کمی دلنتگ بود... دلنتگ بوی سرد و یخی... دلنتگ جدیت هایی از پسر چندروزی زندگی اش!...

فکرش در هم بود انقدر درهم که به قول معروف شتر با، بارش گم میشد.

روز بعد هم گذشت... زندگی اش در این پنج روز رفتن از گوشه ای دیوار به سرویس و سپس برگشتن بود... هر بار محدثه می امد با داد و فریاد او را مجبور به بیرون رفتن میکرد... محمد می امد از او خواهش میکرد دست از این کار هایش بردارد هنوز خیلی چیزا ها هست تا بداند، تا بداند ولی هر بار جوابش سکوت تلخ یاسی و نگاه خیره اش به سقف بود... آخر کار حاجی و زنش امدند... خواهش کردند... اشک ریختند، نصیحت کردند ولی انگار نه انگار.

زمان همانجا برای یاسی ایستاد بود که ، دردناک ترین جمله زندگی اش را از زبان بهترین همدمش شنیده بود ... شنیده اینکه پدرت زنده است و او این همه مدت برای یک قبر خالی گریه میکرد ... ناله میکرد ... اشک میریخت ... آه میکشید ... در روز برفی بالای قبرش میرفت ، دعا میخواند ... صدقه میداد ... تا حال او در آن دنیا خوب باشد تا از تک دخترش راضی باشد .

حتی در گرم ترین ساعت ها خودش را موظف میدانست تا به دیدار پدرش برود مبادا اگر نرود از دستش دلخور شود و شب به خوابش بیاید ، ازش گله کند ...

حتی یک درصد هم خوشحال نبود از اینکه پدرش نمرده بود؟ چرا خوشحال باشد؟! ... او در بدبختی فلاکت خود را با چنگ دندان گرفت تا زندگی اش در این روزگار کثافت غرق نشود ... تا ابرویش نزود ... چه شب های ن خوابید و سر کلاس چرت زد ...

#پارت 47

... چه شب های ن خوابید و سر کلاس چرت زد ... چه روز ها در اتوبوس مینشست ، صبر کردنش را به جون میخرید ، شلوغ بودنش هم ، تا کمی از پولش حتی شده هزار تومن از ماه قبل بیشتر پس انداز کند ، تا با هزار تا حرافی به زن های همسایه بدهد تا به دست مادرش برسانند ... یا اینکه این پول را روی پول هایی بزارند که به مامان بهارش میدادند به عنوان حقه زحمه اش برای تمیز کردن خانه هایشان .

یعنی پدرش تمام اینها را دیدو ، سکوت کرد ، دید و جلو نیامد ...

اصلا نکند ... نکند مادرش از زنده بودن پدرش خبر داشت ... با این فکر برای بار هزارم سرش را به کنج دیواز کوبید و چشمانش را عصبی بست در همان لحظه در اتاق بازی شد و بوی سرد و تلخ فضای اتاق را پر کرد ...

او چه میخواست دیگر؟! ... بخدا نصیحت نمیخواست ... دلداري نمیخواست ... او فقط کمی ، فقط به کوچولو بغل میخواست انهم بغلی از جنس مرد ، از جنس اطمینان ، بغلی که بوی اعتماد بدهد ... بوی بهار بدهد ... بهارش انقدر نیرومند باشد تا زمستان سرد زندگی اش را فوت کند و به جای ببرد که عرب نی انداخت ...

با فکر اینکه الان اون بغل را از همان کسی میخواست که در درگاه در ابستاده بود و نگاهش میکرد ... چهارستون بدنش لرزید ... از که میخواست؟ امیرسام!

محال بود ... محال ممکن .

اصلا مگر آن مرد خشنی که دیده بود میتوانست به او آرامش دهد اگر نمیتوانست چرا فکرش میتوانست او را تا خواب زمستانی بکشاند و مستش کند از حمایتش!

دست گرم و پر حرارتش دو طرف شانه ی یاسی انداخت و همانطور که به چشمان شکلاتی اش زل زده بود با کمی فشار بلندش کرد ...

این دخترک برایش فرق داشت! فرقی با دختر های اطرافش این بود که دل امیر را ب تازگی گرفته بود ... دل امیر را در قفسه ی سینه اش جا داده بود ... مگر چقدر بود کا دو دل را در خود جای دهد ... این هم جزو محالات بود که با معجزه ی عشق ممکن میشد ... و حالا شده بود ... مهر تایید

شروع این عشق از طرف امیر خورده بود همان لحظه ای که شکلاتی هایش را در سیاهی مردمک هایش قفل کرد و لب زد "نرو... بدون تو میترسم"

_ دختری که من دیدم انقدر ضعیف نبود...

تا حرفش را زد چشمان مقابلش پر شد و قطره قطره ریخت و عجیب بود که یاسمینش هیچ مخالفتی با ریختنشان نداشت...

این چندمین بار بود که میشکست جلوی این پسر! چندمین بار بود که اشک ریخت! چندمین بار که از ترسش گفت و هر بار جواب محکمی شنیده بود.

مثل خود او آرام گفت:

-اومدی که چیرو ببینی هان؟ بدبختی هامو؟ بیچارگی هامو؟ اینکه دوستت، همدمت، کسی که از خواهر برات نزدیک تره بهت دروغ گفته، بلوف زده...

یاسمین میگفت، میگفت ولی امیرسام مگر میشنید!؟

تمام حواسش پی چشمانی بود که از بی خوابی و گریه قرمز بود انقدر قرمز که اگر میگفت لبو، دروغ نگفته بود...

اخ... دلش درد گرفت، احساس میکرد کسی دست انداخت به قلبش و فشار می دهد... گلش داشت درد میکشید، و او ان چهار و پنج روز با غرورش سر کله زده بود... مگر مهم بود دیگر برایش، وقتی زندگی اش در مقابل چشمانش داشت زره زره اب میشد، و بدتر از ان که فکر می کرد آمده برای تحقیر کردنش...

با یک تصمیم انی دست یاسی را کشید و او را به اغوش کشید.. جالب اینجا بود که در این تصمیم ناگهانی اش عقلش هم یک صدا با قلبش شده بود.

تپیدن دل کوچک گلش را، حتی از روی پیراهن مردانه و خاکستری رنگش حس میکرد.

چشمانش را با لذت بست و دستش را درون موهایش فرو کرد.

و لب هایش با دستور گرفتن از دلش قشنگترین حس دنیا را به یاسی داد.

_ هیشش... من همینجام... ببین دیگه قرار نیست تنها باشی.

من هستم. تا آخرش، تا آخر خط.

(سخت بود گفتن جمله ی بعدیش برای امیری که غرور بارزترین ویژگی اش بود)

"خودم یه تنه قرار بی قرار ی هایت میشوم... تو فقط بمون... بگو که، که قبول داری منو، بگو بهم که قبول میکنی؟!"

#پارت 48

با این حرف امیر سرش را محکم روی سینه ستبر و مکمش فشار داد و در همون حالت دستانش پشت کمرش قلاب شدند و پیراهنش رو در چنگ گرفتند.

چه حسی داشت؟! حسی شبیه خوردن البالو های تازه ... از ان البالو هایی که خودت از سر درخت میچینی...

یا، یا حسی شبیه بوییدن، بوی قورمه سبزی های مادرش.

کلافه لب زد

«ینی چی» قبولم داری؟»

همانطور که موهایش را لمس میکرد و هر از گاهی سرش را درونشان فرو میکرد گفت

«یعنی اینکه بزار بشم فعلا، همدمت... کسی که بتونی بهش تکیه کنی، تکیه گاهت...»

یاسی با صدایی که بخاطر گریه کردن گرفته بود، لب زد

«بیار تکیه کردم، اعتماد کردم... چوبشم خوردم...»

و با اشک هایی که شدتش بیشتر شده بود ادامه داد

«هنوزم دارم میخورم... هنوزم دارم تاوان حماقت هایی رو میخورم که خودم باعث بانیش بودم، خودم»

امیر از حرف هایش سر در نمی آورد و این قضیه رو موکول کرد برای بعد، شاید باید با محدثه صحبت میکرد!

«حالا چی میگی خانم نازک نارنجی ها؟ میزاری باشم پیشت تا آخرش

اما یاسی فکرش انجا بود که گفت «تا آخرش»

یعنی چی؟ یعنی بعد از اینکه این بازی ها تموم شد میخواهد او را به امون خدا ول کند؟!!

خودش که نمیتوانست خودش را گول بزند، امیرسام را میخواست بی هیچ شرطی، دلش میخواست اصلا میانشان فاصله نباشد!

حتی موقتی هم قبول داشت... خدا کریم بود... چه کسی میدانست سرنوشت چه خواب هایی برایشان دیده است!

دست از فکر کردن برداشت او نمیزاشت موقت در زندگی امیر باشد... داعمی اش میکرد!

تا آخر" امیر میشد، تا آخر عمر هر دوشان!.

«باش تا آخرش... مردونه باش..»

و در دل ادامه داد

«تا آخر عمرت کنارم باش، تا آخرم کنارت میموتم.»

چراغ اتاق را زد. بعد برکشت و او را مجبور کرد تا در اینه نگاه کند...

*

(یاسمین)

وای خدایا این من بودم...

ابروهایم تمام بیرون آمده بود، زیر چشمانم گود انداخته بود... سیاه شده بود... رنگم با گچ دیوار فرقی نداشت!

در بین تمام این اشفتگی ها فقط فقط لبخند شخص پشت سرم را دیدم.

چقدر لبخند بهش می امد!...

_فک کنم خانوم گشنشه که داره منو میخوره! هوم؟

فوری برگشت تا بگوید، گشنه اش است و حالا تازه سوزش معده اش را حس میکند ولی تا برگشت سرش گیج رفت و زانو هایش تا شدند ولی بجای خوردن به زمین سفت و سنگی!

در بغل گرم و نرمی فرو رفت! بوی خوبی میداد عاشق بویش بود... بوی ادکلان و عطر را نمی گفتا این ها تمام کشک بود!... مردی که جلوییش بود و او را محکم فشار میداد بوی اطمینان میداد... بوی اعتماد!

سر امیر کمی عقب رفت و همانطور که در چشمانش زل زده بود گفت

_به خودت برس بیا بیرون... منتظرم

عاشق نگاه کردنش بود. انگار، انگار تا عمق وجودت را از بر بود و میخواند.

سپس او را روی تخت نشانند و تاکید کرد، آرام و با احتیاط بلند شود و کارهایش را انجام دهد.

#پارت 49

بعد از خارج شدن از اتاق یاسی، صورت سرد و جدی خود را قالب کرد و زد.

پیامکی با عنوان اینکه حالش خوب از و نگران نباشید به محمد ارسال کرد.

از محمد خواسته بود فعلا محدثه را ببرد تا جلوی چشم یاسی نباشد.

به سمت آشپزخانه رفت و نگاهی به میز رنگارنگ برای ناهار کرد.

خودش با آنکه خیلی گرسنه بود، دست نگه داشت تا بعد از آنکه حاجی و زنش آمدند شروع

کنند.

پانزده دقیقه گذشت... هر سه کنار هم نشسته بودند..

حاجی از لبخند ها امیر و حواسش که اصلا پیش آنها نبود... میتوانست بفهمد چه بلایی سر این پسر آمده بود.

بلای عشق، چیز کمی نبود.

انهم براي کسی که تا الان در زندگی اش این حس و حال را نچشیده بود.

لبخندی زد... این مرد تنومد و چهارشانه هماني بود که روزي تا يه مدت بزرگش کرده بود، مانند محمد دوستش داشت..

مگر ميتوانست او را نشناسد.. پسرش دلش سریده بود.

_سلام

*

(ياسمين)

چي کار کنم حالا؟! بعد از ان همه ابروريزي چجوري در چشمان حاجي و مينا خانوم نگاه کنم

!؟

نعس عميفي کشيد... يابد ميرفت از يه طرف گرسنه اش بود.

از طرف ديگر امير انجا بود!...

به هر حال "دير يا زود دارد ولي سوخت و سوز ندارد"

سلام ارامي گفت و سرش را پايين انداخت.

به سمت صندلي کنار مينا خانوم رفت و آرام، بي صدا نشست...

_من.. من بخاطر رفتارم عذ..

_باباجان تو کار اشتباهي نکردي، شايد هر کدوم از ماه جاي تو بوديم همين کارو ميکروم

...حتي بدتر..

با مهرباني سرش را بالا آورد... چهره اش دلنشين بود.

انگار ارامبخشي درون اين مرد وجود داشت... انقدر ضايع به حاجي زل زده بود که مينا

خانوم از در شيطنت وارد شد و حرفي زد که باعث شد... ياسمين به لبو تغيير شکل دهد

_هي هي.. دختره حواست باشه به چشمتا... من اخره پيري هوو نميخواما... اينطوري که تو به

شوهر من زل زدي.. از راه ب...

_بسه خانوووم، مگه نميبيني دخترمون داره ميره تو زمين.. امير بابا حواست بهش باشه اب

نشه يه موقع...

پشت بندش صدای شکلیک خنده هایشان بود که نتیجه اش شد لبخند محوي روي لب هاي بي

رنگ ياسمين...

*

در بين غذا وقتي توجه امير به او بود پر ميشد از حس هاي مختلف...

که حتی با هومن هم تجربه نکرده بود!

اگر انهایی که با ان پسرک تخس تجربه کرده بود عشق بود پس این حس ها نامش را چه میگزاشت!!

وقتی امیر برایش دوغ میریخت و جلویش می گذاشت یا وقتی به زور یک بشقاب برنج را برایش کشید و جلویش گذاشت... لبخند های زیر لبی حاجی و مینل خانوم را میدید و بیشتر از قبل خجالت زده میشد...

حتی وقتی ارام نام امیر را صدا زد و زیر لب گفت که زشت است.

جوابش تک خنده اش بود. و جمله ای که از قبل هم میدانست، یعنی آنچه عیان است چه حاجت به بیان است. -اونا از ما بدتر بودن"

منظورش حاجی و مینا خانوم بود... حتی بعد از گذشت این همه سال میشد، عشق را نگاه هایشان خواند.

پس از جمع شدن سفره، همگی به سمت کاناپه ها راحتی رو به رویی تی وی رفتند، تا کمی از اخبار روز مطلع شوند.

کم کم ساعت از 3 ظهر میگذشت که خمیازه های یاسی شروع شد... فکر میکرد کسی حواسش نیست ولی وقتی امیر گفت که برود و بخوابد... دلش ب

پر از شادی شد از توجه هایش!

رفت و ارام خوابید... بدون کابوس های که در این پنج روز دیده بود...

#پارت 50

_محدثه، عزیزم اروم باش، اروم!

_دیدي محمد! شنیدی چجوري باهام حرف زد.

هق هق محدثه، قلبش را می فشرد، ولی به یاسی هم حق می داد.

_دیگر هیچ وقت، قبول نمي کنه. نمي کنه...

نفسش را با حرص بیرون داد... با این روحیه محدثه نمی توانستند، ماموریتشان را به خوبی انجام دهند...

-عزیزم... تو بخاطر خودش پنهان کردی؛ مطمئن باش یاسی درکت میکنه...

_ندیدی... ندیدی چجوري باهام حرف زد... نمیخستم??...

-ببین منو...

چشمان زیبایی محدثه در چشمان رنگ شب محمد قفل شد، هر بار با نگاه کردن به اینها، به زیبایی خیره کننده اش، به چشمان شهلایش که شیداییش کرده بودند، نگاه میکرد، پی میبرد خداوند توانا به انجام هر کاری است، هر کاری.

_ اما تو بعضی وقتها به هم می پرن، پاچه ی هم رو میگیرند، با عصبانیت سر هم داد میزنن، ولی بیشتر حرفی هایی و که موقع ی عصبی بودنشان میگن، دست خودشون نیست! اون لحظه تحت تأثیر حرفی هایی که شنیدن یا اتفاقات حرفهایی رو میزنن، که اکثریت بعد اینکه آتیششان خوابید، پشیمان میشن، آنوقت شاید دیگه خیلی دیر باشه واسه جبران... ان شاء الله یاسی میاد پیشت،! نه اصلا تو برو ولی فعلا نه! بزار کمی فک کنه... باشه!_

_ او هوم

- نشنیدم؟

_ هوففف... محمد

- جانم وجودم؟

کلان با رفتار هایش، عقل را از سر محدثه میپرسند!

- چي شد.؟

_ یادم رفت!

با شیطنت آبرویش را بالا انداخت

- آنوقت.. چرا؟

با صداقت و صافی ذاتی اش، خیره در چشمان مجنونش لب زد!

_ تو مگه هوش حواس میزانی!

- آخ.. قربان شما خانم رک من.... با به بستنی دیش می یونت چیه؟

*

#پارت 51

(یاسمین)

از خواب که بیدار شد... عقربه های ساعتِ موبایلش روی 7 عصر جا خوش کرده بودند.

خمیازه ای کشید و با بدبختی ایستاد... حاضر بود تا فردا صبح بخوابد. اما به دو دلیل معذور بود.

یک، نماز ظهرش هنوز نخوانده بود! دوم، حاجی و مینا خانم چه فکر هایی میگردند!

قفل موبایلش را باز کرد... سال تولدش بود!

لعنتي زير لب نثارش كرد... هنوزم رد هایش در زندگي اش ریشه داشت. خیلی سعی و تلاش کرد، برای تیشه زدن به ریشه ی درخت عشقش!

ولي هنوز کامل نشده بود! لعنتي تا عمق دلش ریشه داشت!

.
.
.

پیام امیر سام را با لمس کردن، گشود..

(جایی نرو.. شب میام اونجا مفصل حرف میزنم... یاعلی)

تمام حرف هایش یه طرف، "یاعلی" گفتنش طرف دیگر.؛ بدجور به دلش می نشست...

در جوابش نوشت

(سلام... باشه)

تا قبل اینکه امیر بیاید با مینا خانم حرف زد... بیشتر شنونده بود... از دشمنی و کینه می

گفت...

حرف هایش در سرش پیچ تاب میخورد و یک جمله اش مانند ماهی بود، که میان ستارگان شب محاصره شده!

ماه میگفت

(کینه، دشمنی عاقبت نداره دختره... تو با کینه میخوای به حریت ضربه بزنی تا از پا درش بیاری، تا نابودش کنی، نیستش کنی، ولی ای دل غافل، موقع ای میرسه که میبینی با چوب خودت به خودت ضربه زدی مادر... نزار دوستیتون خراب بشه... قبل اینکه کاری کنی یا قضاوتی انجام دهی، سعی کن اول با کفتشا اون راه بری... بدوی! خودتو بزار جای محدثه، تو موقعیت هایی که بوده عزیزکم...

#پارت 52

_متوجه نمی شم، چی میگویی!؟

امیرسام نگاهی به آسمانی که در زیر آن نشسته بودند، انداخت...

میتوانست به یاسی اعتماد کند... که، که از طرف پلیس به نزدیک ترین خود ضربه بزند!؟

_هیچی نگه، خودم فهمیدم... ببخشید ولی متوجه ای از من چه میخوای؟

_اره؛ میخوام نفوذی ما بشی تو گروه پدرت... قبول میکنی حالا!؟

یاسی با شتاب از روی صندلی بلند شد... چند قدم به عقب رفت، اما صدای امیر پشیمانش کرد... خودش هم دلخوشی از پدرش نداشت مخصوصاً بعد از شنیدن حقیقتی که شاید هنوز هم چیزی بود، که نفهمیده باشد...

_بخاطر من نه، من با راضی کردن تو پادشاه نمیشم، بخاطر مردم کشورت... بخاطر تمام جوان ها... میدونی اون مواد هایی که میارن اینجا یا درست میکنند چقدر میتونه آسیب بزنه به جامعه... ارهههه؟

_از اولشم جوابی نداشتم، ولی حالا... قبول میکنم، ولی یه شرط دارم.

نفس کلافه ای بیرون داد، به کجا رسیده بود که باید روبروی جوجه اردک زشت بایستد تا شرطش را قبول کند. ولی فعلاً مجبور بود کمی برای یاسی میدان باز میگذاشت.

سرش را به معنی چیه، به چپ و راست تکان داد.

_بعد از اینکه همه چی تموم شد، من اول باید با پدرم حرف بزنم... بعدش برای شما...

همین؟! فکر میکرد حالا قول خانه و ماشین ازش میگیرد.

در جواب یاسی سرش را به پایین تکان داد...

*

(یاسمین)

این پسر بلد نبود با یک خانم باید چه طوری رفتار کرد؟! با حرص به سمتش رفت و چشم در چشمش ایستاد و مصمم گفت

_و یه چیزه دیگه... دلم نمیخواد اصلاً تو این کار دروغ بشنوم...

_مجبورم قبول کنم...

و مثل یاسی، خیره به چشم هایش با صدای که پایین آمده بود گفت

_برو داخل، سرده

_نگرانی؟

سرش را در جوابش تکان داد...

_من؟

تیر نگاه امیر به چشمان جوجه اش که امشب به طوری خاص وحشی و سخت شده بود، خورد!

_هیچ مافوقی دوس نداره که ماموریتش با مریضی آدماش، خراب شه!

یاسی ابروهایش را بالا انداخت و با حالت بامزه ای جواب داد

_اها؛ حالا آقای مافوق من که پلیس نیستم...

موبایل امیر که زنگ خورد و اسم الماس رویش افتاد... نگاه یاسی را ثابت کرد و ناخودآگاه دهان گشود.

نکنه نگران ایشونی؟!

با بیرون آمدن حرفش، تازه فهمید چقدر فضولی کرده، ولی خب جنس فضولی هایش فرق داشت... ایندفعه دلش میخواد سر کسی به نام الماس را از جا در برآورد...

امیر که مشغول صحبت شد... خداحافظی آرامی کرد و به اتاقش رفت... چرا دلش آرام نمیشد؟ چرا بجای فک کردن به ماموریت و کارش، ذهنش فقط فقط نام الماس را هجی میکرد...

*

#پارت 53

دیشب دیر خوابیده بود و متقابل آن دیر هم بلند شده بود... روی میز ناهارخوری یادداشت مینا خانم را پیدا کرد؛ که به او گفته بود جایی کار دارند و احتمالاً تا عصر میآیند.

ناهار را که خورد... صدای پیامک موبایلش متعجبش کرد... کسی را نداشت...

پیام از طرف شماره ناشناس بود.

(ذ

در جواب سوال دیشب بگم که... همه ی مافوق ها نگران همه نمی‌شن، فقط نگران آنایی میشن که برآشون مهمه)

یعنی من مهم بودم؟ برای کی! امیرسام؟! غیرارادی لبخندی پهن صورتم را رنگ داد و سرخوش به سمت سرویس رفتم... کمی هم به خودم برسم.

بعد که از حمام خارج شدم... صدای موبایلم انگار بهترین صدای جهان بود در آن لحظه با فکر اینکه امیر است باز کرد اما شماره اش فرق داشت.

(خانم کوچولو آگه امیر زنده میخواهی بیا به این آدرس)

اینقدر حالش بد بود... که دستش رفت روی نت و روشن شد. تلگرام که فعال شد متنی که دیشب از احساسش برای امیر نوشته بود و برایش ارسال کرده بود ولی در همان موقع پشیمان شده بود و نت را خاموش کرده بود، تیک خورد... ولی تیک دوم نخورد... یعنی الان جان او در خطر است و من اینجا دارم دور خودم میچرخم!

فوری لباس پوشید و در راهی پا گذاشت که باید قوی می بود تا از پس ان برآید.

از راننده تشکر کرد و هنوز فرصت تحلیل اطراف را پیدا نکرده بود، که دستی روی دهانش قرار گرفت و چند ثانیه بعد چشمان زیبایش میزبان تاریکی شدند.

#پارت 54

*

_ خاله مینا مگه قرار نبود تنه‌اش نزاری؟!
 و محکم موبایلش را روی صندلی پرتاب کرد. حالش رو خودش هم نمی فهمید! لعنت...
 با عصبانیت پایش روی پدال گاز گذاشت و به سوی خانه شان حرکت کرد.
 نباید ریسک میگردند. تنها بودن یاسمین در خانه... خود ریسک بود!
 صدای جیغ لاستیک ها روی آسفالت کوچه ی خانه ی حاجی بلند شد... بدون قفل کردن در ماشین، با دو وارد خانه شد... کلید داشت برای همین موقع ها!
 تمام خانه را گشت... با فریاد اسمش را صدا زد... ولی نبود!
 دستش را روی سرش گذاشت، و در چهارچوب اتاق یاسمین سر خورد و نشست.
 نبود! مطمئن بود... اینقدر عقل داشت و بافهم بود که بیرون نرود.
 اما... از دروغ ها و کلک های عمو و پدر یاسی اطلاع داشت...
 گیج بود... بدتر از اون سرگیجه اش بود؛ بدتر از اون بغضی بود، که در گلوش گیر کرده بود، نه بالا می آمد تا اشک شود؛ نه پایین میروید.
 آخرین بار کی گریه کرده بود! یادش نمی آمد!
 بغضش خیلی بد بود! خیلی برایش مهم بود.
 دلش تنگ گوی های قهوه ای اش بود... دلش... دلش گیر کرده بود؛ گیر نگاه های خجالت زده اش، نگاه های ترسیده اش...

پیداش میکرد. گوشی اش را برداشت و شماره ی مورد نظرش را گرفت.

#پارت 55_ رمان تخته سیاه

_ محمد اون آدم های بی شعورت چه گهی میخوردن پس؟

یقه اش در دستان امیر چروک شده بود.

_ امیر اروم با...

با فریاد دوستش حرفش نصفه و نیمه ماند

_ چه ارومی مرد حسابی؟! چه ارومی... معلوم نیس کجاست، نمیدونم حالش چطوره، آگه بلایی سرش بیاد چی؟

و بعد زمزمه وار با خود حرف میزد

"میگه اروم باش... هههه. اروم... مسخره"

یک ضرب از روی کاناپه زوار در رفته بلند شد و به طرف در قدم برداشت... نرسیده به آن، مکث کرد... آنوقت بود که باز برگشت به خود واقعی اش... سرش را متمایل به محمد کرد، رسا گفت

... به حاجی بگو خودم وارد عمل می‌شوم...

بدون معطلی دستش روی دستگیره لغزید و بیرون رفت.

در ماشینش که نشست... یاد دزدیدن الماس افتاد... اولین قدم سر زدن به آن غار متروکه بود...

دستش به سمت سوئیچ رفت که گوشی اش زنگ خورد... محمد بود... ریجکت کرد... 1 ساعت بعد در همان جاده ی کذایی بود و بوی کثافت را حس میکرد... انقدر مغزش داغ کرده بود که درست یا غلط بودن کارش فکر نمی‌کرد، تنها چیزی که در مغزش جولان می داد. نجات دادن یاسی بود...

نجات دادن کسی که، حس میکرد به تازگی برایش، کسی شده است.

انقدر محمد زنگ زد که آخر سر، دست از سرش برداشت و پیامک داد با این محتوا که

"امیر خر نشو... برگرد... باهم درستش میکنیم"

یادش به حرف محمد افتاد که بهش گفته بود.

"تا عاشق نشوی... نمیتوانی بفهمی"

حالا بهش حق میداد... اصلا دوست نداشت، خاری یاس کوچکش را آزرده کند.

حاضر بود... برایش جان دهد... اما قبلش باید او را از میدان دور میکرد.

درست بود پدرش و عمویش، آن دو گفتار کثیف بودند؛ ولی از این میترسید که به هم خون خود نیز رحم نکنند... مخصوصا آن سروش پدرسگ!.

هر چیزی بود زیر سر همین پسر بود... همینی که به راحتی آب خوردن، آدم می دزدید، میکشت...

ماشین را پشت کوهی که آنطرفش آن لونه ی سگ بود پنهان کرد.

کلتش را پشت کمرش جاساز کرد. چاقو اش را درون آستینش کتمان کرد.

بعد از مطمئن شدن از موقعیت ماشین، از کوه بالا رفت... هوا رو به تاریکی میرفت... درست جلوی پایش را نمی دید... حالا که دیگر حاجی هم به او گفته بود. باید فعلا یاس در آنجا بماند... هیچ راهی نبود جز اینکه خودش مستقیما وارد عمل شود.

وقتی به قله ی تپه ی بزرگ رسید... نگاهی به تاریکی انداخت... هیچ چیز نبود... نه نوری و نه چیزی که نظرش را جلب کند.

تا غار پنهان در برآمدگی تپه، نیم ساعتی راه داشت...

با خستگی بطري آب را در آورد و نوشید. آنقدر خورد و خورد که تمام شد... بطري را دور انداخت.

به وردودي غار که رسید... پشت سنگي پنهان شد... فعلا باید صبر خرج میکرد.

رفتن درون غار مساوي بود با رفتن درون دهان شیر، آنهم با پاي خودش... مطمئناً اگر میخواست نجاتش دهد اول باید متمرکز میشد روي کاري که میخواست انجام دهد...

داشت فکر میکرد چجوري باید بفهمد درون غار چه خبر است که نور ماشيني از دور دست ها چشم هایش را اذیت کرد و صدایش حتی در آن فضاي استرس آور ترسیدن داشت... نداشت؟! ولي مگر امیر آن لحظه به ترس هم فکر میکرد!

#پارت 56_ تخته سیاه

پشت سنگ نسبتاً بزرگی که چند متر آنطرف تر بود پناه گرفت... در آن بیابان خدا... امیر تک و تنها بود و در مقابلش مطمئناً بیشتر از یک نفر بودند.

هر چه ماشين نزدیک میشد، قلب امیر خودش را بیشتر نشان میداد.

چقدر احمقانه رفتار کرده بود. اولین بار بود اینقدر خريت کرده بود. خر شده بود.

اما وقتی پاي ياسي میان باشد... خريت هم میکرد!

اگر نمیتوانست از پششان بر بیاید چه؟! اگر خودش هم سر به نیست شد، چه کسی باید دُرَدانه اش را نجات دهد!

نگاهی به آنتن بالا گوشي انداخت تنها یک خطش روشن بود... همین هم عالمي بود... پيامي که میخواست به محمد بفرستند را نوشت و در حالت ذخیره رهایش کرد... ابتدا باید میفهمید درون آن ماشين چه خبر است!.

وقتي ماشين پايين کوه متوقف شد و دو آدم قدي هيكل از آن پیاده شدند و سلانه سلانه وارد غار شدند... اطمینان خاطر پیدا کرد که باید چیز هایی باشد...

آن پست فطرت هایی که او میشناخت، بي دليل درون این غار نفرت انگيز قرار نمي گذاشتند....

یک ساعت از ورود آنها به غار می گذشت تا اینکه، سه جفت نور ماشين از دور دیده شد....

بلافاصله از دیدنشان... کمی اطلاعات دیگر هم به پیامک سيوي خود اضافه نمود و ارسال کرد... منتظر ماند تا تایید ارسال شود... وقتی تاییدی رو دید... با خیال راحت گوشي را در جیب فرو کرد... جیبش لرزید... هیچ وقت شانس نداشتت... اینقدر عجله اي آمده بود که اصلاً فکر شارژ گوشي اش نبود....

اما رگ خواب سیاوش منصوري، عموي ياسي دستش بود... با همان رگ خواب دمار از روزگار خودش و گروه نجسش در مي آورد.

ماشین های غول پیکر که دقیقاً پشت آن ماشین ایستادند... از ماشین اولی منصور منصوری پیاده شد...

دومین ماشین، برادر حروم زاده اش بود! سیاوش عوضی! به به... جمعشان جمع بود... فقط کمی هیجانشان کم بود... که او هیجان را به خوردشان می داد.

فقط نگران یاسی بود... چرا اینجا نبود.. در همان هین از ماشین سوم زنی با شلوار و پرهنی کوتاه بدون حجاب پیاده شد... و پشت سر او دو نفر از آن مرد ها صندوق را باز کردند. دو سر گونی سفید رنگ را گرفتند... با چیزی که دید، خون جلوی چشمانش گرفت... سفیدی اش به سرخی گرایید.

قسمتی از گونی سفید، سرخ شده بود... با حدسی که در سرش جولان می داد... و صبری که دیگر پیمانان اش ته کشیده بود خواست بلند شود که، دستی روی دهانش و همزمان دست دیگر به روی شانه اش فشار وارد کرد!

#پارت 57_ تخته سیاه

با وحشت اینکه... لو رفته است با بهت برگشت که قیافه اروم محمد را دید!.

اروم خودش را تکان داد و بهش توپید!

_محمد به ولای علی ی بار دیگه اینطوری بیایی دفعه بعدش، خبر مرگت میارما!

_هیسس... آون یاسی نیس!؟

آنقدر محکم سرش را برگرداند که گردنش تیر کشید.

چرا! خودش بود. گوشه ی پیشانی اش زخمی شده بود...

مرد بزرگ جثه.. دست زیر تنش انداخت و روی کولش سوارش کرد... همزمان رگ گردن امیر بیرون زد... دستانش را مشت کرد... حتی محمد در آن بل بشو صدایی نفس های کشیده و خشمگین رفیق فابش را میشنید.

اروم زمزمه کرد

_امیر آگه نمی تونی ماشین هست برو که...

_موفق میشیم..

با جمع بستن فعلش... برجسی روی دهان محمد کوید و ساکتش کرد.

محمد کمی نزدیک تر شد و اروم دم گوشش... کارهایی که میخواستند، اجرایشان کنند را توضیح داد.

امیر که دیگر نای نداشتن برای غد بازی درآوردن... بی برو برگشت.. قبول کرد.

الان تنها سالم بودن یاسی اش مهم بود برایش!

کلتش را در دست گرفت و اروم به سمت مردی که در نزدیکی ورودی غار کشیک میداد، نزدیک شد.

بعد از بی هوش کردن مرد... کشتون کشتون او را پشت تخته سنگی انداخت و چسبی روی دهانش زد... رو به آسمون کرد و با صدایی گرفته با محبوبش حرف زد

"خدایا... اذیتش نکن... خودت که داری میبینی بعد از چند سال داره رنگ روی مهربانی و عشق رو میبینه... کمکون کن خدا! کمک کن.

یا علی زیر لب گفت و از گوشه ی دیواره های غار به داخل حرکت کرد... قرار بود فقط امیر را پشتیبانی کند.

تغییر چهره ی امیر، فکره حاجی بود... حتی بعد از آنکه با امیر بحثشان شده بود... او را رها نکرده بود.

امیدوار بود نقشه اش خوب از آب در بیاید!

*

کنار دست منصور ایستادم... مثل همیشه داشت به چند مردی که احتمالاً مشتری بودند درمورد مواد هایی که آورده بود توضیح میداد.

فقط نمونه اش را آورده بود... برای تست.

رد بدل کردن، پول و مواد ها... اخر این جلسه میخواستند تعیین کنند.

به یاسی نگاهی انداخت که بدون هیچ حجابی تنها با یک دست تونیک و شلوار روی فرش نازکی دراز کشیده بود... هنوز بی هوش بود!

تُف به غیرتت منصور! تُف.

جلوی این همه چشم نامحرم دخترت بی حجاب رهائش کردی... این به جهنم... حتی پتویی هم رویش نداده بود... از آن فاصله هم نوک دماغ قرمزش و فک لرزانش معلوم بود.

با دندان لبش را گرفت... اینکار را مواقع جلوگیری از خشم میکرد... در تاریکی پیچ راهرو غار محمد نظارگر تمام این صحنه ها بود... دلش برای رفیقش کباب بود... درک میکرد چه درد و عذابی میکشد... از اینکه میبیند ولی کاری از دستش بر نمی آید.

_خب... چطورید مستی های عالم!

صدای منفور سیاوش روی عذابش تاب بازی میکرد... کاش حرف محمد را گوش میکرد... و خودش نمی آمد، ولی دل دیوانه اش مگر چیزی جز دیدنش را طلب میکرد!

_حروم زاده حواست کجاس؟! دارم صدات میکنم...

صدای سروش بود... چشم هایش درون چشم های آبی رنگش گیر کرد... نفرتش آنقدر زیاد بود که برای چند لحظه سروش حس کرد این نگاه را جایی دیده، ولی خب... آن نگاه با این چهره اون هم در میان افرادشان، محال ممکن بود.

_اون دختره رو بردار ببر بزار تو ماشین من

و همزمان سییوچ را به طرفش گرفت... دلش انگار از بلندی پرتاب شد... نفسش رفت ولی برنگشت در جایی کنار آن فرش نازک گیر کرده بود...

با دستانی که تلاش زیادی برای پنهان کردن لرزشش میکرد آن شی را گرفت...

قدم به قدم که نزدیک ماشین میشد؛ او را محکم تر به سینه اش میفشرد.

ماموریتش که سرنوشت یک ملت جوان را در بر می گرفت از یک طرف، از طرف دیگر.... نفسش، لبخندش بود.

اگر کارش نبود، الان با یاسی فرار کرده بود.

خودش را نمایش میداد.

_تو هم دلت گیر خوشگلی شه!؟ یا معصومیت تو چشمات؟!!

شب هم یک پارت طولانی دیگه از تخته سیاه داریم و همچنین یک پارت طولانی از اتاق کاهگلی (نوشته ی سروش)

#پارت 58_تخته سیاه

چشمانش باز به همان آبی هایی که تنها یادآور عذاب های خواهرش بود، افتاد.

تازه ذهنش به تجزیه و تحلیل جمله ای که مردک عوضی گفته بود، پرداخت.

لحظه به لحظه صورتش سرخ میشد...

ثانیه ها را می شمرد تا روزی برسد... سروش را زیر دست و پا هایش له کند... باید زجر کش میشد... مردک رذل..

برای حفظ ظاهرش خنده ای کرد و صدای بم و گیرایش در سکوت شب طلاقی زیبایی ایجاد کرده بود.

و با مکثی نسبتاً طولانی جواب داد

"مگه میشه به مال مردم چشم داشت"

سروش از جواب زیرکانه اش پوزخندی زد و همزمان دست راستش بالا آمد و روی شانه ی امیر نشست.

"آفرین، وظیفه رو خوب بلدی"

و نگاهش را به پایین سوق داد و روی لب های یاسی استپ شد.

آرامتر از قبل گفت

"چون کسی که به مالِ سروش چشم داشته باشه... مجازاتی نداره جز" ...

به اینجا که رسید دست روی شانه ی امیر را بلند کرد و ضربه ی به جلو شانه ی امیر زد، زل زده به چشمانش گفت

"مجازات ی جز... مرگ"

از چشمان رفیقش آتش میبارید... سروش حروم لقمه را خوب خوب میشناخت... حتم نداشت با زبان نیش دارش کار امیر را ساخته...

فقط در دلش دعا میکرد، امیر خوددار عمل کند و گرنه... وای نمیخواست بهش فکر کند، اصلاً!

*

بعد از گرفتن سیبویچ ماشینش به غار رفت.

به خداوندی خدا... نابودش میکرد... اون روز عالی را میدید... از همین الان ناله های دردناکش را میتوانست با گوش جان حس کند!

وقتی وارد غار شد... فهمید که منصوری های گرامی با مشتری هایشان به توافق رسیده اند.

ملاقات بعدشان در تهران بود...

آخر جلسه شان بود که آرام به سمت ورودی حرکت کرد و بیرون آمد... ساعت مچی اش، ساعت 1:30 بامداد را نشان میدادند... باید میرفت، طبق قرارشان ولی مگر ذهن و دلش حتی فکرش هم نمیتوانست از آن ماشین شاسی بلند که الان میزبان ارزشمندترین هدیه ی زندگی اش بود برود؟! تنها پاهایش بود که میرفت؛ باقی امیر در همان اتاق کوچک می ماند... در همان موهای خرمایی رنگش که افشون بود و با اولین نگاه به او دل و دینش را بالا می آورد!

چهره ی قلبی اش را کند و به سرعت به سمت ماشین ها حرکت کرد... حداقل اگر با سرعت راه میرفت تا ساعت 2 یا 2 و نیم می رسید.

*

پس از یک ساعت و نیم به محمد رسید که در ماشین نشسته بود... به شیشه زد بلافاصله قفل مرکزی باز شد و سوار شد....

_چی شد؟

_هیچی... می خوان برگردن تهران...

نگاهی خسته به چشمان دوست عزیزش انداخت و گفت

نگهبانه چیکارش کردی؟!

_ تو داخل بودی... ماری همون دور اطراف واسه خودش پرسه میزد، منم گفتم بزار زرنگ بازی در بیارم بعدشم که... اصلا تو که اینقدر ادعات میشه، من رو خوب میشناسی بگو مینم رفیق گرمابه ات بعدش چه کرد؟!

_ محمد اصلا حوصله ی شوخی و دلکک بازی ندارم!...

_ خب بابا تو هم... گرفتمش انداختم به جونش... اوردمش تو دید... تا وقتی دیدنش... شک نکنن... مار هم که بعدش مُرد، لاشش کنار همون نگهبانس!...

_ دیرمون نشه؟! حرکت نکنن!

_ داداش، عشقت رو دستم کم گرفتی!... اون گوشی وامانده ام رو باز کن... ردیاب چسباندم به جمل کننده ی یاست!

با شتاب برگشت

_ د آخر مرد حسابی نمی گی آگه جستجوش کنند... میفهمن... جونش به خطر می افتد؟!... تو نمی دونی اول ادما رو...

با صدای قهقهه ی محمد با بهت خیره اش شد... و با صدایی که بالا رفته بود.. تو پیدا!

"چیته؟! ها"

محمد بخاطر خنده اش بریده بریده جواب داد

"خودشو که نه... ماشینو"

"اها"

محمد نگاهی مهربان نصیب دوستش کرد و لب زد

"بدجوری یاس شده... یاس امیر... هوم!"

"لال شو بابا... بزار اوضاع و احوال راست ریس شه... اون وقت میگم بهت"

چشمش به گوشی بود که، ردیاب حرکت کرد... فوری اشاره ای به محمد زد و محمد هم چراغ خاموش به دنبالشان حرکت کرد.

#پارت 59_ تخته سیاه

(یاسمین)

چشمانش را باز کرد... ولی در جای تنگی بود... یک لحظه چشمانش را بست تا بفهمد باز چه کار خطایی کرده!

زنگ تلفن... تهدید... امیر... دستمال... و در آخر تاریک شدن چشمانش...

با ترس سرش را کمی بلند کرد... سخت نبود حدس زدن اینکه الان کجاست.

صندوق عقب ماشین... از صدای موتور ماشین فهمید.

چشمانش پر شد. چقدر زودباور شده بود. اصلاً بخاطر پسری که نمیشناختش چرا خودش را به حال و روز انداخته بود.

درست بود نمیشناختش ولی... ولی... دوستش داشت!..

باید فرار میکرد. هنوز هیچ چیز نمی دانست.

اصلاً امیر چیزی در مورد این موضوع نگفته بود.

هر چه اصرار کرده بود... ختم شده بود به. "وقت زیادیه...یه روز میام مفصل حرف میزنیم."

دستش به سرعت به سمت موهایش رفت... خدا خدا میکرد... موفق شود!

سوگند... قبلاً یادش داده بود.

نوری که از لای درز های خودرو وارد صندوق میشد... کمی محیط کوچکش را روشن کرده بود. بی معطلی سنجاق سر را کشید و درون قفل فرو کرد.

تقریباً پانزده دقیقه ای میشد که با قفل لعنتی ور میرفت ولی، انگار نه انگار.

خسته و ناامید سنجاق را بیرون کشیدی... چندی بعد ماشین تکان سختی خورد و در صندوق باز شد. آرام فشار داد... سرش را بالا کشید... از تاریکی روبه رویش ترس بر دلش سرریز شد.

معدة اش غلغل میکرد... به شدت حالت تهوع داشت.

تصمیمش را گرفته بود... هر چند آن مرد پدرش باشد... با آن همه قتل و جنایت یا خراب کردن و پاشیدن خانواده ها از هم دلش سنگی شده بود!

یک ضربه در را هل داد... در صندوق تا آخر باز شد. باز شدن در، همزمان شد با صدای جیغ ترمز ماشین.

تنها کارش این بود که فقط پایین پرید، و در جهت مخالف آن ماشین وحشتناک و غولپیکر دوید.

صدای فریاد دو مرد را از پشت سر میشنید... بدتر از آن صدای جفت پاهایشان بود که میشنید!

حسش، حس کودکی بود که تشنه است و با امید دنبال سراب میرود ولی وقتی میرسد... ناامید و سرگشته میفهمد... اصلاً آبی در کار نبوده!

آنقدر دویده بود که نه گوشش چیزی میشنید و نه عقلش کار میکرد.

به پشت برگشت... کسی نبود...! تا چشمش کار میکرد درخت و تاریکی در آنجا پرسه میزد!

حالا چه میکرد... صدای روباه ها... جیرجیرک ها با هم آمیخته شده بود.

به شدت میلرزید... تن لاجونش را میان بازوانش گرفت.

و فکرش به آن شب بارانی در آن ویلا به پرواز در آمد.
نقطه ی اوجش جایی بود که رسید به آغوش گرم و پر حرارت امیرسام!
کاش اینجا بود... چقدر الان به گرمای تنش نیاز داشت... چقدر به آرامش ذاتی اش که آن شب دست دلبران به وجودش سر ریز کرده بود... محتاج بود!
به صدای بم و محکمش که زمزمه گونه در گوشش بگوید "نباید بترسی، نه تا وقتی من کنارتم"
پس الان حق داشت بترسد... حق داشت از ترس و دلهره سنکوپ کند... وقتی یکی اینقدر نزدیک شود... اینقدر حمایتت کند هر چند کوتاه، هر چند موقعی، مگر میشد معتادش نشد...
معتاد بودن، که تنها اعتیاد به مواد مخدر و مشروبات الکلی نیست... گاهی انسان معتاد آدم میشنود... و آخ از این آدمی!...
و حالا یاسمین معتاد شده بود... آنها از نوع سختش.
یعنی تا الان متوجه ی غیبتش شده اند؟! چه کار میکنند؟
اوکه نه یادداشتی گذاشته بود نه سر نخي!..
به خودش که آمد نور ماشینی انگار قصد سوراخ کردن مردمک هایش را داشت.
دوباره همان صدا ها... چرا اینقدر سیریش بودند!
دلش را به دریا زد و وقتی آندو به طرفش دویدند به سمت چند رختی رفت که کنار جاده بود!
سه درخت با تنه های بزرگ در کنار هم ریشه کرده بودند... در کنارشان راه خاکی به سمت بالا می رفت که یک و دو متر بالاتر از سطح جاده میشد...
#پارت 60_تخته سیاه
به پشت برگشت هنوز دنبالش بودند... کفش هایش را در آورد... بدون کفش راحتتر بالا میرفت...
خم شد... لنگه اول را در آورد ولی تا پایش زمین رسید... جیغ خفیفی کشید... خار بود یا شیشه نمی دانست... چشمش به درستی کار نمی کرد...
تو این بل بشو، کفش در آوردن بدترین و احمقانه ترین راه بود... چهار دست پا شروع کرد از شیب بالا رفتن... بخاطر اینکه شیبش زیاد بود، سرعتش کم شده بود.
آخرین لحظه پایین تونیک پاره شده اش گیر چنگال های مرد افتاد و افتادنش از فاصله دومتری از جاده همزمان شد با جیغش که گلویش را خراش داد...
کل بدنش، سلول به سلول درد میکرد... همه جا را تار میدید... در آخرین لحظه دویدن آن دو مرد را به سمت خود دید. و حس مایع ای گرم لا به لای موهایش، و پلک هایش که روی هم افتاد...

دلش مثل آب کتری به جوش آمده می جوشید... بیشتر از آن خراش های روی صورتش بود که عذابش میداد... بیشتر از آن خونی بود که لکه هایش روی صورت زردش خودنمایی میکرد... چه بلایی سرش آمده بود مگه!

_ امیر... کجایی پسر!؟

_ ها!؟!

نه انگار دوستش به کل خنگ شده بود... خودش از حرفی که میخواست بزند مطمئن نبود... ولی مرد حرف آبکی زدن هم نبود... مرد دلداري الكي هم نبود!...

_ امیر الان بجای فک کردن به یاسمین خانوم، تمرکز کن رو کارت... آگه میخوای سالم داشته باشیش...

می دانست چیزی که میخواست دور از انتظار بود... آخر آدم عاشق با دیدن لیلی اش آنهم با آن وضع چطور میتوانست روی کارش تمرکز کند!

_ محمد برو سمت راست... ردیاب اونور نشون داد...

_ امیر نگاه چهارتا ماشین بودن... دوتا چپ رفتن، دوتا راست...

_ دنبال اون ماشینی میریم که یاسی توشه

چه بر سر رفیقش آمده بود... امیر و عاشق شدن!

شاید اگر قبلاً همچین چیزی را برایش می گفتند که امیر عاشق میشود... تا ساعت های میخندید اما حالا حسش را درک میکرد...

با یادآوری محدثه و قول هایی که ازش گرفته بود برای نجات دادن دوستش... عزمش را جزم کرد.

قولش مثل تمام قول ها بود. اما چون مخاطب قولش فرق میکرد... متقابلاً قولش هم مانند مخاطبش برایش مهم بود.

کم کم وارد تهران شدند... شلوغی شهر، دنبال کردن ماشین را سخت میکرد اما ردیاب کارشان را آسان کرده بود.

آنقدر رفتند که به منطقه ی خلوتی رسیدند... محمد ماشین را دورتر از خانه ای که آنها واردش شدند نگاه داشت...

با گزارش اطلاعات مورد نظر از جمله آدرس و... به سمت خانه ی محمد حرکت کردند، خانه ی امیر دیگر امنیت گذشته را از دست داده بود. اما قبلش نیروهایی برای زیر نظر گرفتن خانه همان دور اطراف گذاشتند.

تا به خانه رسیدند پس از خواندن نماز قضا شده شان... محمد که تا دراز کشید صدای خر پفش بلند شد و اما امیر اگر تمایل به خواب هم داشت ولی فکر و خیال برای کسی که تازه قلبش را به راه انداخته بود نمی گذاشت بخوابد.

در آخر دوتا قرص خواب بالا انداخت و ساعت را روی 7 کوک کرد و خود را به دست خواب سپرد.

#پارت 61_تخته سیاه

چشمانش باز کرد...چه خواب وحشتناکی دیده بود...یاسی اش در ته دره ای او را صدا میزد و ازش کمک میخواست... عرق های درشت روی پیشانی اش را پاک کرد. از جایش برخاست به آشپزخانه رفت و دو لیوان پر از آب سر کشید، نگاهی گذرا به محمد انداخت به همان حالتی که خوابش برده بود، بود.

به سمت تراس رفت در کشوی را کنار زد، آسمان شب با آن نم نم بارون زیادی آرامش بخش بود اما در آن زمان برای او مثل زهری بود که جرعه جرعه میخورد تا کاملاً مزه اش را حس کند و زجر کش شود.

یک ساعت بیشتر خوابیده بود، آنهم تحت تاثیر آن دو قرص کوفتی بود که هزارتا عوارض داشت.

گوشی اش را برداشت مطمئن بود حاجی این موقع بیدار است... سحرخیز بود.

_سلام امیر جان

شده بود، همان پسر بچه ای که برای اسباب بازی بغض میکرد...

_حاجی.... یاسمین

از دل امیر خبر داشت، کمتر از محمد نبود برایش...

_نگران نباش... دخترشه

تا کلمه "دخترشه" مثل همه از زبان حاجی شنید، از کوره در رفت، چرا همه این فکر را میکرد.

آون شغال کثافت مگر این چیزها حالی اش میشد!

آون منصور عوضی حتی، به زنه خودش هم رحم نکرده بود، او را به حراج گذاشته بود.... ولی باز هم زیرکی مادر یاسی بود که هم جان خودش را نجات داد و هم جان دخترکش را.

حاضر شد یاسی را طرد کند و جدایی اش را به جان بخرد ولی آسیبی به دخترش نرسد....بعد حالا جان دختری برایش مهم بود که فقط برایش اسمی در شناسنامه بود.

مسخره بود... با صدای که سعی داشت، احترام بزرگترش را نشکد گفت

_حاجی شما دیگه چرا؟! نکته شما هم فک. میکنی جای یاسی اونجا آمنه؟ هاان!

_امیر چاره ای دیگه ای نیست... ما در حال حاضر هدفمان از پا در آوردن دم دستگاه منصور و سیاوش هست.... یادت نره که یاسی دختر همونا هست.... و اینکه خون منصور تو رگاشه... هر چند که پیشش نباشه ولی ذات آدمیزاد رو که..

نگذاشت حرفش تمام شد با نعره ی بلندی گوشي لمسي اش را به سمت شیشه تراس پرتاب کرد و شکستن شیشه همزمان شد با بیدار شدن محمد و شنیدن صدای امیر.

_چی شده؟...

با دیدن امیر و رگ بیرون زده ای صورت و دستانش به سمت آشپزخانه حرکت کرد و لیوان آبی را پر کرد و برایش برد...

_اخره مرد حسابی این چه کاره ای؟ وای وای نگاه کن با خودت چکار کردی؟! خودت به درک گوشي رو دریاب...

به خیالش آب را میخورد اما چندی بعد باز هم صدای شکستن شیشهء لیوان بود...

_جمع کن... میریم خونه منصور...

_اما امیر... هنوز حاج...

_خفه شو و....

_من با تغییر چهره میرم... تو پشتیبانی کن... به نیروها خبر بده همین امشب کارشون رو یکسره میکنم... لاشی های بی ناموس...

و اجازه ی حرفی به محمد نداد به اتاق رفت.

ولی خب محمد که نمیتوانست ریسک کند، گوشي را بیرون آورد... و به او پیام داد لا اقل اینطوری میشد تا چند روز امیر را منصرف کرد تا بارها و مشتریان آنها را باهم دستگیر کنند.

نگاهی به محتوی پیامی که اول صبح برایش آمده بود کرد...

"سریع خودتو برسون خونه ام... امیر دیوونه شده... نباید بزاري بره"

با دیدن پیامک محمد و آن استرس و تنش که در او به او نوشته هایش موج میزد... مانند بلند و جلو بازش را تن کرد و بیرون زد...

مگر میشد عزیزدلش را تنها بگذارد تا الان هم که نرفته بود چون امیر نخواستہ بود خواهرش در خطر باشد... و دوست داشت از الماسش، الماس گونه محافظت کند...

#پارت 62_تخته سیاه

دکمه ی آخر پیراهنش را که بست... و به سمت کمد دیواری رفت... کشوی مربوطه را باز کرد و کلت کمري اش را جاساز کرد... با قدم های همیشه استوارش به سمت در رفت، باز کرد و هنوز قدم دوم را برنداشته بود که از کسی که روبه رویش بود... مغزش داغ کرد ولی همزمان دلتنگی هم به قلبش سرریز شد.

الماسش بود، الماس کوچولو و مهربانس که تاوان گناهی را به تنهایی به دوش کشید ولی نگذاشت برادرش بشکند... و حالا با وجود تمام آن اتفاقات جلویش ایستاده بود، سبد سبد آبخند تقدیمش میکرد!....

روحش بزرگ بود... خیلی زیاد...!

_سلام خان داداش

_سلام

و زل زد به چهره ی دوست داشتنی اش که مثل مامان اطلسش بود...

_بعد از این همه وقت خواهرت رو دیدی چه استقبالی ازش کر

انقدر ناگهانی در آغوش کشیدش که حرفش به نطفه نرسیده خفه شد.

بین بازوان امیر در حال له شدن بود؛ خنده اش هم گرفته بود، برادرش بلد نبود احساساتش را با زبان ابراز کند.

_خان داداش بخدا گفتم استقبال ولی نه تا این حد!!! فکر قلب بیمار ماهم باش اخه قربونت برم.

بعد از دقایقی هر دو روی کاناپه نشسته بودند محمد برای راحتتر بودنشان، رفت تا از بیرون بساط صبحانه را بگیرد...

_چه خبر از مامان و بابا الماس؟!

_همون که میدونی داداش، دنبال کارهای درمان، خرج عمل و اینا... راستی فهمیدی؟!

_چی؟!

_دکتر گفتن مامان حالش رو به بهبودی هست، وای امیر اون دفعه رفتم پیششون... مامان دستاش میتونست تکون بده.

_خوبه...

_خوشحال نشدی؟!

سرش را تکان داد...

_چرا زنگ نمیزنی بهشون پس؟ چشمشون به گوشی خشک شد... امیر داداشی، اون یک اتفاق بود... تقصیر تو نبود، ذاتاً خودمون هم میدانم چقدر مامان بهت گیر داد... تو هم خب ماشاءالله خدای اعصاب...

_اگر من اعصابی نمیشدم، الان مامان فلج نمیشد، که تا آخر عمر عذاب وجدانش بمونه رو گردن من! ولی بخدا مسئله زن گرفتن اسون نیست... من دوست دارم که... که

الماس که از غد و مغروریت داداشش خبر داشت، کارش را آسان کرد.

_که با عشق ازدواج کنی... هوم؟!

امیر با مکث سرش را تکان داد... و اما جمله ی بعدی امیر بود که محمد را در راهرو خشک و الماس را بهت زده کرد

_هر موقع عروستش رو نجات دادم باهانش میریم پابوس گیسوی زندگیم... با زخم میرم پیش مامان....

دو روز از بهوش آمدنم می‌گذشت! دو روزی که نه کسی را دیده بود نه چیزی از گلویم پایین میرفت...!

این دو روز فقط حرف های امیر بود که بهم گفته بود، پشتم می ماند، تنه‌ایم نمیگذارد!

یاد آغوشش در اتاق خواب افتاد... یاد قولی که داده بود... گفته بود قرار بی قرار بی قرار می‌شود... و حالا او بی قرار بود چرا قرارش نمی آمد؟!!

با باز شدن در فلزی و وارد شدن مردی شیک پوش که چشمان آبی داشت و پشت بندش پسری چهارشانه و هیكلی، آبی چشمان این یکی زیادی چراغ قرمز بود!...

اما فرد بعدی که وارد شد... قلم از قله کوه به ته دره پرت شد و به سرعت نور شروع کرد تبیدن...!

درست بود، خبر داشتم قرار این مثلا پدر را اینجا ببینم اما فکر قلب بی چاره ام رو نکرده بودم.

هر سه کنار هم ایستاده بودند... اون مرد که اول وارد شد با اخم هایی درهم نگاهم میکرد، پسر وسطی لبخندی روی لب داشت اما پدرم تنها زل زده بود به چشم هایم....

#پارت 63_ تخته سیاه

ناباور زمزمه کرد

_چقدر بزرگ شدی!...

هه!... پوزخندی که منسج اش تنهایی هایی بود که کشیدم... زدم!

حالا وقتش بود، مثل خودش رفتار کنم... مردکِ احمق...

_نکنه توقع داشت همون دختر بچه ی خام و ساده بمونم؟!!

_زبونت هم دراز شده...

حالا تیر نگاهم به پسر چشم آبی افتاد...

_به جا نمیبارم؟!!

هر دو آبرویش را بالا انداخت و یک قدم به سمتش را دراز کرد

_سروش....

با مکثی افزود

_پسر عموت... خوشبختم دخترِ عمو...! اینم عمو سیاوشت...

و با دستش اشاره ای به مردی که تا الان فقط اخم هایش نصیبم شده بود...

دستم را جلو بردم اما قبل از برخورد دستامون باهم، جهت حرکت دستم را تغییر دادم و با یک حرکت به زیر دستش زدم...

_بکش عقب دستت رو

#پارت 64_تخته سیاه

_بکش عقب دستت رو

تا فهمید بلف خورده است، بدون هیچ اخمی دستش را آرام درون جیب شلوار جینش کرد.

پوزخندی تحویل داد، عقب گرد کرد و در گوش پدرش چیزی گفت و بیرون رفت.

حالا وقتش بود آن روی یاسی را ببینند؛ با آن همه جنایت هایی که اینها مرتکب شده بودند، حتی رغبت نمیکردم که در ذهنم قوم و خویش خطابشان کنم!

رو کردم به عمو سیاوش و با صدایی که در اتاق کوچک اِکو پیدا میکرد گفتم

_میشه اجازه بدید با این آقا تنها باشم؟

و دستم را به سوی پدرم گرفتم. موهای کنار شقیقه اش کامل سفید شده بود و کاسه ی سرش کم مو و کم پشت.

نگاهی به من انداخت، نگاهش سنگین بود... نمیخواهم بگویم که جنسش کپی پدرم بود ولی در کنار بابا هم انگار جنس اصل کنارِ تقلبی بود.

او هم همچون پسرش بیرون رفت.

_یاسی بابا

انگشت اشاره ام رو روی بینی ام گذاشتم و با صدایی که پر از بغض شده بود بخاطر همان جمله ی دو کلمه ای، زمزمه کردم

_هیششش... شما... شما قرار نیست حرف بزنی، فقط قرار بشنوید... فقط قرار از بدبختی هایی که کشیدیم بشنوید، من و هیچی! مادر بیچاره ام دست چه ناکسی افتاد... بمیرم برایش

_یاسی جان بابا ب...

_تو بابای من نیستی لعنتی

در حالی که کنترلی رو اشک هایش نداشت. فریاد کشید

_بابای من نمیتونه اینقدر بد باشه... بابای من

هق هقش که اوج گرفت، صدایش در گلو بسته شد.

منصور قدمي جلو گذاشت تا دخترک کوچولویش که حالا قد کشیده بود را بغل کند اما هنوز دستش به یاسی برخورد نکرده بود که با هینی که یاسمین کشید و پشت بندش سوالی که پرسید، عرق از تیغه ی کمرش شره داد

_ داداشم کجاست؟ هااا....

کجا بردیش؟... می دانی چقدر سگ دو زدم تا گشنه سرمون زمین نزاریم؟ می دانی چقدر نگاه ها ناپاک، هرزه دنبال بود ولی... ولی کسی نبود که ازم دفاع کنه

با صدای بلندتر زجه زد

_ که حمایت کنه.

_ الان هستم ببین نمردم

_ بس کن... تو همون موقع برای من مردی که فک می کردم رفتی زیر خروار ها خاک، تو حتی لیاقت لقب پدر هم نداری جنایت کاررر

منصور با چشم هایش میخواست اروم شود اما انگار بعد از سال ها کبریت زیر چوب خشک زده بودند...

_ تو یه ادم عوضی هستی که بخاطر پول خانواده ات رو فروختی اشغالالالال

_ یاسی بابا بزار توضیح بدم

_ نمیخوام... تو مردی، مردی... برو بیرون...

چند قدم به سمت یاسی رفت که صدای فریادش به ذهنش فرمان ایستادن داد

_ بیرون... من رو به حال خودم بزار... بعد از چندین سال اومدی برای چی مرتیکه!

دست هایش را به سمت چشم های نم دارش برد و هر چه انرژی داشت درون صدایش ریخت

_ میخوام داداشم رو ببینم... ماهور کجاست؟ من و ول کن میخوام با داداش ماهورم برم پیش مامان

_ خفه شو دختر... هر چی بهت هیچی نمی گم پرو تر میشوی! شما بچه های من هستید نه مامانت...

_ چی شده!... هه... از مامانم بهتر پیدا کردی یا خوشگل تر... کدومش جناب منصوره؟

تا خواست جوابش را بگوید تقه ی به در خورد. که منصور با نگاهی به یاسی اتاق را ترک کرد.

یک روز از صحبتش با پدرش و آن دو نفر می گذشت.

در بزرگ آهین باز شد... گارد گرفت تا اگر چیزی بارش کردند، جواب داشته باشد ولی فردی که وارد شد، بی اختیار محو پسر شد.

موهای طلایی رنگ با چشمانی چمنی و سبز رنگ، موهای حالت زیبای بالا زده بود.

_غذات آوردم بخور

به سمت یاسی رفت و خم شد. با خم شدن کاغذی از درون جیب شلوارش در آورد و اول کاغذ، بعد سینی را روی آن گذاشت.

با چشم هایش اشاره ای داد و اروم لب زد

_هر کاری گفتن بکن تا خبر جدید برسه دستت

کاغذ را باز کرد... یک دوز به طور سطحی نگاهی انداخت با دیدن اسم پایین صفحه چشمانش برق زد و رودی چون عسلی در دلش جریان یافت که به همراه اش صد هزار رویاهای دخترانه هم بودند.

در نامه خلاصه حرفای مرد چشم سبز بود. ولی تنها جمله ی آخر، دلش را گرم کرد

"مواظب خنده های روی لب باش لبخند، اصلا نترس. من هستم. خدا حواسش هست. توکل کن اول به آن بالا سری بعدش به من... مواظب خودت باش... امیر... یاعلی"

حالا میفهمید... چقدر دوستش دارد... اصلا عاشقتش بود.

درست بود، امیر نفره دومی بود که دوستش داشت ولی تک ستاره ی قلبش بود.

می گویند عشق اول هیچوقت فراموش نمی شود! درست می گویند ولی تو دلت کمرنگ میشه اینقدر کمرنگ و محو که باید زره بین بزاری تا رد هایی که ازش به جا مانده رو ببینی مثل همین زخم گوشه ی مچ راستش...

با اینکه امیر را زیاد ندیده بود ولی همان دیدار های کم اینقدر ناخواسته به دلش نشست بود که حد نداشت...

کی گفته میشود روی دوست داشتن، عشق، اندازه گذاشت یا درصدی را بیان نمود.

عاشقی که واقعا مجنون یا لیلی باشد حاضر است تا قله ی قاف چون بکند ولی یک تار مو از سر محبوبش کم نشود... مزه اش آنوقتی بیشتر میچسبد که هر دو تایشان باهم قله قاف را فتح کنند. مزه ی همکاری به تنهایی میچربد.

و حالا یاسمین بود حس عشق بی نهایتی که به امیر داشت...

#پارت 65_تخته سیاه

با اصرار های زیاد خواهرش، خودش را کنترل کرد تا به خانه ی منصور نرود و آن را به آتش نکشد.

روی راحتی لم داد. سیگاری روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت.

_ اینقدر اون وامونده رو نکش داداش، خفه شدي

_ به حاجي زنگ زدي؟

الماس سري از تاسف برایش تکان داد

_اره... امشب قرار بري ولي داداش، مواظب خودت باش. دلم نمیخواد طوریت بش

_ شده باشه خودم نیمه جون برمیگردم ولي یاسي رو سالم میارم

الماس نگاهی به حالت عجیب و غریب برادرش انداخت و در دل دعا کرد تا هر دو از این ماجرا سالم رها شوند.

آنوقت مادرش هم به آرزویش می رسید.

شب که شد محمد ما باکسي از پیترآ به خانه آمد.

پس از خوردن، امیر رفت تا برای امشب آماده شود. با زور متوسل شده بود تا اجازه وارد شدن داده بودند.

*

(یاسمین)

به خدا حمام نعمتي بود... دوش گرم را باز کردم و برای آخرین بار صلواتي فرستادم و استنشام را به پایان رساندم.

لباس هايي که خدمتکار برآیم آورده بود رو با بدلي ذاتي پوشیدم.

اصلا خوشم نمی آمد لباسي جز لباس خودم به تن کنم.

اروم در حمام را باز کردم، تا پایم را بیرون گذاشتم جلوي رويم سبز شد. هه یاسي بدبخت تو آگه شانس داشتی الان اینجا نبودي احمق!

پشت سرش حرکت کردم که با پله ها به سمت طبقه سوم رفت... تا آنجا که یادم بود. من در زیر زمین بودم نه طبقه ي سوم!

روبروي اتاقي ایستاد و تقه ي به در زد، در را گشود و من را هل داد.

بعد در را بست...تمام این اتفاقات به سرعت افتاد و کاملاً من را شوکه کرد.

_به؛ سلام دختر عمو

فک کنم نامش سروش بود. با شلوارکي سفید و رکابي روي کاناپه ي گوشه ي اتاق نشسته بود با دیدن نگاه من روي خودش لبخندي زد و به طرفم آمد... او جلو مي آمد من عقب میرفتم آنقدر که پشتم به در خورد و او دقیقاً در دو وجبي من ایستاد.

دستش را از کنار پهلو يم رد کرد و در را قفل کرد.

صدای قلبم گوش هایم را به لرزش انداخته بود... نه از هیجان یا خجالت از ترس بود.
 روی بازوی دست چپش خراش بزرگی بود. فکر کنم با چاقو آسیب دیده بود.
 نزدیک گوشم زمزمه کرد
 _ تو چرا اینقدر آبی هستی؟
 منظورش از آبی نمی فهمیدم...
 _ چی؟

_ مثل رنگ آبی میمونی همون قدر آرامش بخش... همون قدر زیبا
 خارج از ادب نبود اگر تشکر نمیکرد؟ مطمئناً بود ولی در طی این سالها اینقدر به این و آن
 سر کار داشت که هر نگاهی را میتوانست تجزیه کند... همه ی نگاه ها را ولی نه... صبر کن
 همه اش را که نه... فقط نگاه امیر مستثنی از این قاعده بود.
 اروم زیر لب تشکری کرد تا خواست دوباره لب باز کند و دلیل اینجا آمدنش را بپرسد که مچ
 دستش اسیر پنجه های مرد شد و یاسمین را به دنبال خود کشاند...
 درب اتاق مخصوصش را گشود...

با دیدن آن همه وسایل دهانش باز ماند... میز بیلپارد، شطرنج، سینما سه بعدی، با شوق
 نگاهش دور تا دور اتاق گشت ولی با چیزی که آخر کار دید تمام هیجانش به خاطر دیدن میز بیلپارد
 دود شد و در هوا گم.
 حتی دلش نمیخواست نگاهی به آن کمد منفور بیندازد.

#پارت 66_ تخته سیاه

سروش که نگاه خیره اش را روی قفسه های مشروب ها دید... لبخندی زد.
 _ دوس داری؟

یاسی سرش را به سمت سروش چرخاند و با گیجی پرسید
 _ چی رو؟

_ همونی که خیره ات کرده. میخوری؟ بهترینها رو دارم.
 کمی فکر کرد... عمرا لب به آن زهر ماری میزد. ابد.

نه قاطع عیبی داشت؟ گاهی باید یاد بگیریم که یک نه ساده بهتر از در دسر هایی است که
 ممکن است بعد از بله بگوییم.
 محکم و استوار گفت

_نه

مکثي کرد و سپس افزود

_چرا؟

_چي چرا؟

_چرا من رو خواستيد؟

_خواستم؟

دستانتش را مشت کرد، ناخون هایش کف دستانتش نشست و زخم ایجاد کرد.

چرا خودش را به نفهمي زده بود مردک!

_ميخوام با دختر عمو وقت بگذروم... مشكليہ؟

تا خواست جواب دندان شکني بدهيداش به آن مرد مشکوک و آن نامه افتاد.

_نه...

_بگير پس

چوب بيليارد را از دست سروش گرفت. با آنکه تمام عمرش دلش ميخواست بيليارد را ياد بگيرد و بازي کند اما با وجود وضعيت و مشکل مالي که داشتند و نديدن مادرش امکانش را نداشت حتي دلّ جون نگاه کردن به بازي ديگران هم ديگر برايش بي معنا شده بود.

و حالا پسري که ادعا کرده بود پسر عمويش است از او ميخواست تا با هم بيليارد بازي کنند!

ولي او که بلند نبود. آه غليظي کشيد و در نهايت صداقت گفت

_من بلد نيستم.

لبخندي بدجنس روي لب سروش نشست... چي بهتر از اين که بدون هيچ تلاشي براي نزديک شدن، همه چيز خودش حل ميشد.

_من برعکس تو زيادي حرفه اي هستم... يادت ميدهم!

#پارت 67_تخته سیاه

صداي خنده هایشان مي آمد. دستام رو مشت کردم.

کلافه دستي تو موهام کشيدم.

تلفن ننگهباني زنگ خورد... با نام خدا برداشتم

_بيا اتاقم کارت دارم

پس از ده دقيقه روبه روي اتاقش ايستاده بودم. تقه اي زدم و وارد شدم.

یاسی رو کاناپه خوابش برده بود. سروش بدون نگاه کردن به من گفت
_ببرش اتاق مهمان طبقه اول، خودت جلوی اتاقش کشیک میدی تا برایش خدمتکار خبر کنم

_بله قربان

_خودت بعد برگرد اتاق کارت دارم

_چشم

یک دستم رو از زیر پاهایش رد کردم و دیگر دستم رو از زیر شانه هایش...

قبل از بلند کردنش، شالش را سفت کردم. دلم به هیچ وجه راضی نمیشد نگاه کنیفش روی تن و بدن عزیزم بنشیند.

دکمه ی آسانسور را زدم و وارد شدم. تکانی خورد و لای پلک هایش را باز کرد. نگاه ترسیده اش را به من دوخت تا خواست دهن باز کند و جیغی بزند.

سرم را پایین بردم و آرام گفتم

_منم... امیر، نترس عزیزم

(یاسمین)

باورم نمیشد. امیر اینجا چه کار میکرده؟! وقتی به خودم آمدم که روی تختی فرود آمدم.

امیر خم شد و همینطور که پتو را روی تنم مرتب میکرد زمزمه کرد

_فردا شب خلاص میشی لبخند. فقط 24 ساعت دیگه تحمل کن... حیف که دوربین هست وگرنه چنان ماچت میکردم که خودت نفهمی چی به چیه...

با دستم هولش دادم عقب.

_شب بخیر

زیر گوشم گفتم

_شب بخیر لبخند.

*

نیمه های شب بود که با صدای خس خسی دقیقاً از کنارم بلند شدم.

وحشتزده برگشتم با چیزی که دیدم تا مرز سنکوپ شدن رفتم.

#پارت 68_تخته سیاه

همون سگ بود. همونی که اون شب تو اون ویلا بهش غذا دادم.

زبونم از ترس قفل شده بود، ترسیده بودم.
سگ کمی نگاهم کرد بعد زیر تختی رفت که خوابیده بودم.
اروم سرم را زیر بردم دیدم که به پهلویش خوابیده. نه!
من دیگر نمیتونستم در این اتاق با وجود این سگ بمانم...
پتویی که پایین تخت بود را برداشتم و به سمت در اتاق حرکت کردم.
ساعت از 3 نیمه شب گذشته بود. با یادآوری اینکه امیر همینجا ست لبخندی بی اراده روی لبم نشست.

در اتاق را باز کردم. راهرو تاریک بود. به سمت تراس رفتم درش باز بود.
قدم اولم را برداشتم که با شنیدن صدای سروش پشت دیوار خود را قایم کردم.
_دِ یاالا... ببین فقط زود همه رو خبر کن... احمق دارم میگم پلیسا ردمون رو زدند... اره همون انبار... نه! اونی که بین دوتا کوه هست امن تره و پناوره... همین امشب جنس هارو میفروشیم... دیگه باقیش با مشتری هاست... باشه... الان حرکت میکنم...
دیگه وای ناستادم تا خداحافظی کنه... باید به امیر خبر می دادم... شماره ی موبایلش رو از حفظ بودم... با دو رفتم طرف میزی که تلفن رویش بود برش داشتم.
به اتاقم رفتم. پتو را روی سرم کشیدم. هر زمان ممکن بود سرکله ی سروش تو اتاقم پیدا بشه.
همینطور که انتظارش را داشتم در اتاق باز شد.
از بوی ملس و شیرین ادکلنش فهمیدم که سروش است.
لبه تختم نشست.

تلفن بی سیمی را زیر تختم گذاشته بودم. پتو را از روی سرم کنار کشیدم.
_تو ماله خودمی...

5دقیقه بعد تلفن در دستم بود. ذعا میکردم امیر موبایل را جواب دهد...
_الو...

#پارت69_تخته سیاه

معلوم بود خواب است... آخر پلیس اینهمه وظیفه شناس!
_میگن آقا پلیسا شبا بیدارن... ولی انگار درست نیست...
صدای پر از تعجبش من را غرق در لذت کرد
_یاسم

میم مالکیتی که مهر شده بود به آخر اسمم، زمان و مکان را از یادم برد...

_ چیزی شده؟ اصلاً تو چجوری بهم زنگ زدی؟

بدون هیچ کم کسری تمام حرف های سروش را برایش گفتم.

و امیر بدون هیچ توجه به اصرار های که میگفتم منم پیام... قاطع گفت

_ نه... خطرناکه. بمون همونجا.

_ ولی خب تو دستگیرشون میکنی... قولمون که یادته. بعدشم من اینجا تنها بیشتر برام خطر

داره

_ الان نداره؟

_ تو هستی... خطر معنا نداره

سکوت امیر پشت خط طولانی شد... تک سرفه ای کرد

_ اول تو با پدرت روبه رو میشی نگران نباش...

_ نگران هستم ولی نه برا اون، نگران چیز دیگه ای هستم

_ مثلاً چی؟

_ تو

صدای نفس عمیقش رو میشنیدم... تمام وجودم گوش شده بود برای شنیدن صدایش.

با صدای که از راه پله های چوبی بلند شد... احتمال می دادم کسی می باشد خداحافظی کردم و تلفن را قطع کردم. لای در را باز کردم. سروش با پدرم و پدرش در حال حرف زدن بودند... فقط کمی از راهرو در اتاقی که آنها بودند دید داشت.

سریع تلفن را روی میز گذاشتم تا خواستم به اتاقم بروم در اتاقی که آنها در آن بودند باز شد و هر سه بیرون آمدند...

#پارت 70_ تخته سیاه

نگاهش روی هر سه میخکوب شد. امان از بی حواسی!

_ یاسی اینجا چی کار میکنی؟

با صدای سروش، عمو و پدرش هم متوجه ی او میشوند.

_ امممم... چیزه.. یعنی، چیزی نیست... یه کمی تشنه ام بود رفتم اب بخورم.

سروش سرش را تکان میدهد و او به اتاقش رفتن دعوت میکند.

پا تند میکند به سمت اتاق می رود که صدای عمویش سوهان میشود روی تصمیمی که داشت.

_سروش، نگهبان ها رو خبر کن. دم در اتاق دختره کشیک بدن

وای نمی ایستد تا آنها را مشکوک کند. لعنت بهت. آه

عمویش خیلی زرنگ تر بود. حالا چطور همراهشان برود؟!

در اتاق را باز میکند. یک نگهبان دقیقاً مجاور زرده ها ایستاده بود. از راست به چپ و برعکس حرکت میکرد.

باید میرفت... بعد از دستگیر شدن آن سه نفر باید پیش کسی باشد که عاشقانه هایش برای اوست! نه سروشی که یکبارگی سر کله اش روی زندگی اش چتر انداخت.

با یک تصمیم آنی گلدان سفالی روی تاقچه را برمیدارد، با دو به سمت نگهبان میرود... گلدان را بالا می آورد چیزی نمانده بود تا سر نگهبان زمین بازی گل ها شود که مچ دستش اسیر مچ دسته نگهبان میشود.

#پارت 71_تخته سیاه

پای چپش را بالا می آورد و توی شکم نگهبان می کوبد.

چون پشت نگهبان راه پله بود... تلو تلو میخورد و به عقب پرتاب می شود حدود 10 پله پایین میرود و در پاگرد سرش به گوشی دیوار میخورد و خون جاری شده از سرش روی پارکت ها رنگ می اندازد.

یاسمین دستش را روی دهانش میگذارد... چه کار کرده بود؟! با عجله از کنار نگهبان رد میشود... باید میگفت.

دلش دیگر طاقت دوری نداشت. اینقدر حواسش پرت بود که پایش پشت ساق پای دیگر قرار میگیرد و روی پله ها پرتاب میشود شانسی که آورد این بود که دستش را سپر کرد تا سرش کف سنگ ها پخش نشود. با دردی که ناشی خوردن پهلویش به تیزی پله ها است، می ایستد.

چشم هایش را می بندد و نفسش را بیرون میدهد... اشک هایش روی گونه هایش جاری میشود.

آدم کشته بود... آدم!

صدای حرف زدنی از درون آشپزخانه به گوشش میرسد کمی جلوتر میرود.

هر سه پشت میر نشسته بود و خدمتکاری تند تند در حال چیدن میوه و سبزیجات تازه روی میز بود.

توی سالن که ایستاده بود اگر میخواست به حیاط برود دیده نمیشد.

در یک تصمیم آنی و فوری به سمت دری که حدس میزد به بیرون را دارد، میرود.

محکم خارج میشود و نفس راحتی میکشد.

با دیدن حیاط خون در رگ هایش یخ می بندد.

راهی سنگی که در عمارت تا در خارجی کشیده شده بود و در دو طرفش درختان بزرگ و گولپیکری وجود داشت.

ماشین شاسی بلندی که مخصوص کوه است، دقیقاً روبروی در پارکینگ زیر عمارت پارک شده بود.

با یک حساب سرانگشتی و با حدسیات خودش فهمید که شاید با این ماشین می‌خواهند بروند.

شاید ریسک بود ولی خب تا ریسک نمی‌کرد هم نمیتوانست از این جهنم دره نجات پیدا کند.

دکمه باز شدن در صندوق عقب که پشت ماشین قرار داشت را زد و درونش جای گرفت فوری روسری که در آخرین لحظه سرش کرده بود به میله ی می بندد و مانع از بسته شدن در میشود.

با شنیدن صدای هر سه مرد محکم روسری را میکشد تا ظاهر در صندوق بسته بودن را نشان دهد.

#پارت 72_ تخته سیاه

بعد از حدود نیم ساعت در جاده ی متروکه ای حرکت می‌کردیم.

حدس می‌زدم برای همون قرار بود. اینقدر این روسری بیچاره رو کشیده بود که قسمتی از روسری که بین در صندوق و بدنه ی ماشین گیر کرده بود، ساییده شده بود.

فقط خدا خدا می‌کردم پاره نشود. چون پاره شدن آن مساوی است با لو رفتن من.

کمرم درد گرفته بود.

پس از چند دقیقه که برای منی که در جای تنگ کوچک بود یک عمر گذشت... هر سه مرد از ماشین پیاده شدند.

بعد از آن صدای چند بار بسته شدن و باز شدن در ماشین آمد که به احتمال زیاد محافظان بودند.

خیالم که از اینکه دور اطرافم کسی نیست راحت شد.

فشار از روی روسری برداشتم. در صندوق که باز شدن با سرعت نور پایین پریدم همون لحظه چون باد می آمد روسری از دستم ول شد و توی سیاهی شب ناپدید شد.

با عجله ای که من داشتم لباس هاگم نپوشیده بودم.

نه روسری داشتم نه چیزی که باهانش خودم را بپوشانم تا گرم شوم.

سرکی به جایی که آنها واردش شده بودند انداختم.

4نگهبان روبه روی در از راست به چپ و از چپ به راست میرفتند.

الان حوصله ی هیچ چیز را نداشتم... نه کنجاوی و نه اینکه برآیم مهم باشد اون تو در حال چه غلطی هستند.

اصلا انگار یک غریبه بودند. حتی شاید بدتر از آن.
 حال فقط فقط امیر را میخواستم. با خبری که من بهش داده بودم باید تعقیبمون کرده باشند.
 نگاهم با سرکشی و جدیت به اطراف دوختم. حتما همینجا بود. دیگر طاقت ماندن در آن ویلا
 را نداشتم.
 با یک تصمیم ناگهانی به سمت تپه ای کم ارتفاع که در نزدیکی ماشین بود، رفتم.
#پارت 73_ تخته سیاه
 با فرو رفتن چیزی تیز در نوک انگشتم که از دم پایبی بیرون بود، اخی گفتم و به پشت سنگی
 تکیه دادم.
 تو این چند روز و این اتفاق ها خیلی چیز ها را از دست دادم.
 یعنی من اصلا آماده ای از دست دادن نبودم.
 پدری را از دست دادم که فکر میکردم مرده ولی زنده بود.
 و زنده اش صد پله از مرده اش پایین تر و پست تر بود.
 گاهی انسان ها باید آماده ی از دست دادن باشند تا به یکباره شوکه نشوند.
 و من حالا با دیدن پدری که مرده و زنده اش برآیم فرقی نداشتم دوبرتبه به دست خودش
 مردم.
 باز هم خاطرات اذیت و آزار هایی که در نبودنش تحمل کرده بودم به ذهنم هجوم آوردند.
 زخم ها و رد هایی که با تلاش آنها را کمرنگ کرده بودم به بدترین شکل ممکن در حال
 پررنگ شدن بود.
 اشک هایم بدون اینکه دست خودم باشد روی گونه هایم ریختند.
 چشمانم پر شده بود. تار میدیدم. در همان لحظه دو مرد قوی هیکل و پر آن چهار نگهبان را
 بیهوش کردند.
 با دیدن این صحنه و آن لباس هایی که در تن داشتند با خوشحالی در میان گریه خندیدم.
 و حالا اشک شوق هم روی گونه ام روان بود.
 با کمی جستجو دیدمش. با محمد پشت ماشینی نشسته بودند. و کلت هایی دستشون بود.
 بدون توجه به موهایی که در هوا پریشان بود و بدون توجه به زخم پایم که از خون پر شده بود
 و سرمای که تن لرزانم را بیشتر می لرزاند. به سمتش دویدم. پشتش به من بود.
 _امیر
 یک ضرب سرش رو برگرداند. بعد از کمی مکث لبش اسمم رو نابارور زمزمه کرد.

حالا دیگه هم امیر ایستاده بود و هم محمد.

بعد از اینکه کمی از شوک دیدنش خارج شدم دیدم که محمد چند سرفه ای کرد و بعدش سرش را پایین انداخت و با صدای اروم گفت

_امیر سربازا این اطرافن... موهاش

با این حرفش انگار امیر هم از دنیایی که محوش شده بود خارج شد و با قدم هایی محکم به سمتم آمد و دستم را کشید.

آنقدر این چند اتفاق پشت سر هم بود که پاهایم بدون اجازه از مغزم پشت سر امیر حرکت کرد.

چند متر آنطرف تر سمندي با شیشه های دودي بود که در جلو را باز کرد و من را هول داد داخل، خودش هم بعد از اینکه با تلفنش حرف زد، در ماشین را باز کرد و سوار شد.

چقدر دلتنگ این نفس هایی بودم که با اعصابانیت کنار گوشم می شنیدم. یا شیفته ای این نگاه قرمز رنگ که برای من حکم بهشت را داشت.

با اینکه میدونستم چرا از دستم اعصابانی است با لکننت پرسیدم

_چرا اعصابانی هستی؟

نفسش را کلافه بیرون داد از رگ های پیشانی اش و ساق دست هایش که بیرون زده بود معلوم بود. با صدای که سعی داشت بلند نشود پرسید

_معلوم نیست؟

سرمو انداختم پایین و دست هایم رو حلقه کردم و روی رانم گذاشتم.

_دلم طاقت نمی آورد

همین را گفتم انگار نفت روی آتیشی ریختم که داشت خاموش میشد ولی با این جمله شعله ورتتر شد.

فریاد زد

#پارت 74_تخته سیاه

_تو خیلی غلط کردی بلند شدی اومدی اینجا آگه ما...

حرفش را قطع کرد و با کلافگی پنجه هایش را درون موهای لختش فرو کرد.

دو مرتبه داد زد

_من بی صاحب بهت گفتم نیا گفتم خطرناکه بهت گفتم یا نه

این "یا نه" را اینقدر بلند گفت که علاوه بر حنجره اش حلزونی گوش من هم بیش از اندازه لرزید.

با صدای کم جونی که ناشی از دردی که به جز پهلوام حالا نوک انگشت پام هم فرا گرفته بود
گفتم

_ولی تو بی صاحب نیستی

_نیستم؟

_نه

_صاحبم کیه؟

توی نی چشم هایش زل زدم و با صدای که شک داشتم به گوشش برسد لب زدم

_من... اره من صاحب تو هم... تو هم صاحب من... درست میگم؟

_نه... من صاحب تو نیستم، تو خود منی... مال منی

با اتمام این جمله اش که علاوه بر واژه به واژه اش که قلبم رو پر از حسنی ناب کرد حرکت
بعدی اش من را تا مرز سکنه برد و برگردوند

#پارت 75_تخته سیاه

لب هایش روی پیشانی ام نشست و پشت بندش صدای بم و مردانه اش زیر گوشم بلند شد

_همینجا بشین تا بیام... به هیچ وجه بیرون نیا

دورتم به بوسه ای رو پیشانی ام زد. سرش که عقب کشید چشمان مملو از حسش را دیدم...
هنوزم برآیم گنگ بود.

از نگاهش نمی شد چیزی خوند. پالتو مشکی اش را بیرون آورد و بخاری ماشین را روشن
کرد.

پالتو را به دستم داد و دوباره تذکر داد که از ماشین خارج نشوم.

منم که دیگر به منبع آرامشم رسیده بودم، بدون معطلی اطاعت کردم.

آخرین لحظه که میخواست برود، گفتم

_امیرسام

همینطور که خارج از ماشین بود در را بیشتر باز کرد و به سمت داخل خم شد

سرش را تکان داد...

دستم را دراز کردم... و لبخند را به لبم بخیه زدم

_دستت رو بده

_باید برم وقت کمه

خودم به طرفش خم شدم و دستش رو کشیدم که به طرفم بیشتر سوق یافت.

و زیر گوشش گفتم

_میشه نری؟

دستش را دور کمرم حلقه زد و دوباره درون ماشین نشست و در را بست

_باید برم لبخند... برم تا این گره کور از زندگیت که حالا زندگیت مننه باز شه عزیزم

_نرو.. دلم شور داره

درون چشم هایم زل زد و گفت

_دوست داری خوشبخت شیم؟

سرم رو به سمت پایین تگون داد

_پس بزار برم تا بجنم برای خوشبختی که در آینده انتظارمون رو میکشه... باشه؟

_ولی بدون هیچ جنگیدنی ما خوشبخت میشیم... نیا مثل الان

_نه لبخندم، نه. الان شاید خوشبخت باشیم ولی یه جایی یه روزی تاوان خوشبختیمون از دماغمون بیرون میکشند... چه بهتر الان، اول راه تاوان بدیم. زندگیت امید میخواد لبخندم... امید دارم میرسم بهت. تا امید نداشته باشی هیچ چیز اونجوری که میخوای جلو نمیره.

امید داشته باش لبخند زندگیم...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم بدون هیچ بند و تبصره ای آزاد شد و تا زیر چانه ام آمد که یکباره اسیر لب های امیر شد...

_نریز اینا رو لبخند زندگیم...

_قول بده مواظب خودت باشی؟

_قول میدم لبخند... قول

_باشه امیر... میجنم ولی یه شرطی دارم

_چی؟

_اینکه ما برنده این میدون باشیم و پاداشش بشه مال هم شدنمون. اینکه تو بشی پاداش من...

حرفم را قطع کرد و با صدای دورگه ای لب زد

_تو هم بشی لبخند زندگیم

با بلند شدن صدای گوشي اش از من جدا شد و زیر لب زمزمه کرد

_من باید برم لبخند. راستی یه شال صندلی پشته باهش شیشه هارو تمیز میکنم... برش دار بپوش... درسته شیشه ها دودی هست ولی خب کمی دید داره از بیرون

سعی کردم لبخند ی روی لبم بزارم ولی بیشتر شبیه دهن کجی بود...

_برو... نگران من نباش. من اینجام.. تو فقط به قولت عمل کنه

چشمانش را برای چند ثانیه روی هم گذاشت و اطمینان داد به من.

امیر رفت و همراهش قلب من، جونم هم رفت. شروع کردم به دعا کردن برای سلامتی اش برای موفقیت اش.

امیر من باید برمیگشت. من تازه او را پیدا کرده بودم.

#پارت 76_ تخته سیاه

خورشید هم کم کم از میان لابه لای کوه ها بالا می امد... یاسمین با استرس برای صدمین بار دستانتش را بالا برد و باز هم برای هزارمین بار خدا را به بنده های خوب خویش به پیامبر هایی که برای هدایت انسان ها آمده بودند، قسم داد. و سوگند خورد که اگر از این ماجرا جان سالم به در برند دیگر حتی کمی از وقت نمازش نگذرد، چه برسد به قضا شود یا اصلا حوصله ی خواندنش را نداشته باشد.

"خدایا، خدا جونم... به خودت قسم خدا قول میدم درست شم، نمازم بخونم... حتی حتی دیگه غیبت نکنم... اصلا هر چی تو بگی ها! فقط امیر" ...

جمله اش میان حق هق آرامش دل سنگ را هم آب میکرد.

"خدایا نمیدونم، نمیدونم تا حالا برات بنده ی خوبی بودم یا برعکس. ولی خدا میگن تو خیلی ارحم راحمینی میگن خیلی مهربونی، بنده ها تو میبخشی... راست میگن خدا؟"

از دوباره خواست شروع کند که با شنیدن صدای تیری قلبش بیکباره از تپش افتاد و هول زده به سمت دستگیره ی در هجوم برد.

تمام وجودش فقط یک نفر را صدا میزد، تک به تک سلول هایش او را میخواست.

لبخندت را که میبینم پر از شوق میشوم.

اصلا انگار مجرمی که بدون هیچ بند و تبصره ای آزاد شده و در میان خیابان های شهر جولان میدهد و بلند بلند قهقهه سر میدهد... اما، آخ از بعدش، بعدی که حقیقت های تلخ به آن لبخند هجوم می آوردند و آن را شبیه پوزخند میکنند تا به من نفهم بگویند "تو را دوست ندارم، بفهم"

#پاییز_ه_

#پارت 77_ تخته سیاه

کت امیر را روی دوشش محکم کرد و دوید.

دوید و اشک ریخت... دوید و از خدا سلامتی خواست... سلامتی که هیچوقت بخاطرش خدا را شاکر نبود.

با تعجب و ترس به صحنه ی روبه رویش خیره بود.

پدرش و عمویش با دست هایی بسته راهی ماشین پلیسی بودند.

حال تنها برایش یک نفر مهم بود و بس. به سمت محمد دوید که گوشه ایستاده بود و با داد بیداد داشت با چند مامور حرف میزد.

نزدیکش که شد، صدای محمد شد سوهان روح و جسمش... نفسش گرفت اصلا نفسش چرا گرفته شود؟! همه ی جانش گرفته شد.

اخره مردک مگه بهت نگفتم فقط دنبال امیر بری ها؟! بعد تو این پادو سوسول رو گرفتی...

هر دو دستاتش را درون موهایش فرو بُرد و داد زد

_حالا من امیر و اون کثافت حروم زاده رو از کجا پیاده کنم؟ اون به درک، امیرر

نفرت نگاهش را از آن ماموران بی عقل گرفت و به طرفی دوید که چندی پیش آن چند سرباز آمده بودند.

باید به کمک امیر میرفت. حالش آنقدر بد بود که به نتیجه یا هر چیز دیگر کارش فکر نکند.

#پارت 78_تخته سیاه

به هر طرف میدود.. چشمانش روی همه چیز دو دو میزد.

گریه اش خیلی وقته بود بند آمده بود. آنقدر دوید و دوید که دیگر جانی برایش نماند.

به سنگی بزرگ تکیه داد و خودش را روی زمین پرتاب کرد.

صبح هم شده بود... هوا گرگ و میش بود.

دیگر امیدی برایش نمانده بود. چه امیدی برای ادامه ی زندگی آخر؟

مادرش را که سالها میشد ندیده بود. پدرش هم که خودش از گرگ بیابان بدتر بود. دیگر چه کسی برایش مانده بود؟! دلش خوش بود امیر هست... که بعد از آن حرف ها و لحظات عاشقانه ای که باهم تجربه کردند هر چند کم بود، میتوانند تا آخر عمر باهم باشند ولی حالا؟!...

قطره های اشکش یکی یکی پایین پریدند و روی دستش ریختند.

سردش بود... فکر کرد کت امیر هم نمیتوانند از این سرما جلوگیری کند حالا او حداقل کتش را داشت... ولی امیر چه؟ بدون کتش سرما نمیخورد؟ سرش چی سرش درد نمی گرفت؟

چشمانش را بست و نایی برای باز کردنش نداشت.

فقط در آخرین لحظه بوی آشنایی بیشتر از رایحه ی کم کت به مشامش رسید.

#پارت 79_ تخته سیاه

(امیر سام)

_ نمیخواهی تمومش کنی؟

_ تو میتونی؟

_ تسلیم شو!

_ کدوم مجرمی دیدی که با پای خودش بره تو دهن شیر

دستش را بالا آورد که با یک حرکت چاقویی که در دست داشت در آبشار مجاور پرت کردم

_ خوبه... قبلا ها ضرب دستت درد نداشت...

گردنم را کمی به سمتش خم کردم و غریب م

_ حالا که داری میبینی پس یالا همراهم بیا... اصلا یه راهی دیگه ای هست!

_ چی؟

دستم را عقب آوردم و محکم هر دوستش رو گرفتم هولش دادم که خورد تخت سینه ی کوه و زیر گوشش گفتم

_ اینکه بهت لطف کنم و بزارم خودت با پای خودت بری اون دنیا

_ هه... فک نمیکنی موقعیت کاریت به خطر بیافته جناب سرگرد کامیار

پایم را میام هرو دو پایش قفل کرد و یک دست را به یقه اش گرفتم

_ تو کارت نباشه به این چیزا... اصلا همین الانم حکم اعدامت رو میزد دادگاهه... چرا الکی بنزین هدر بدیم یا هوا آلوده کنیم بخاطر پست فطرت چون تو

قهقهه ای زد و بلند گفت

_ نوچ... کامیار... من امید دارم

هر دو ابروهایم را بالا انداختم که ادامه داد

_ عروس میخوام بیارم... اها راستی فک کنم بدونی کیه... همون یاسی که به حساب فکر میکرد من نمیفهمم با شما در ارتباطه... ولی ماشالله دیگه اینقدر توقع زبل بودن ازش نداشتم... تو خواب دیدیش؟ اینقدر خوشگل میشه که نگو دلت میخواد یه راسته قورتش ب__

*

فریادی کشید و محکم سروش را هل داد و با پایش افتاد به جون شکمش... اینقدر زد و زد که نفهمید چه موقع سروش به لبه پرتگاه رسید و با آخرین ضربه اش به پایین پرتاب شد.

#پارت 80_ تخته سیاه

با بدني درب و داغون محمد را خبر کرد و پس از کمی جستجو جسد سروش را در کناره های رودی کمی آنطرف تر پیدا کردند... همان ابتدا که با محمد روبه رو شد، چشمانش آشفته و نگرانی درویش موج میزد... با خیال یاسمین لبخندی روی لبش نشانده... مجرم ها و مشتري هایی که دستگیر کرده بودند را روانه ي پاسگاه کردند. صبر کرده بودند تا حاجي بيايد... لیوان چايي را برداشت تا بلند شد برود که صدای سربازي متوقفش کرد.

قربان پیداش نکردیم... هوا هم که ابری و مخصوصا حالا هم داره بارون میاد سخته...

یک ضرب سرش را به سمت محمد چرخاند.

چه کسی را پیدا نکردند... با آشفته گی نگاهش تا آخر خطر را خوند.

یاسی عزیزیش دنبالش آمده بود و او بی خبر اینجا نشسته بود میخواست چاي بنوشد؟

یقه ي محمد را گرفت و داد زد

بي عرضه مگه نگفتم مواظبش باش... ها... این مسئولیت پذیریت؟ ها...

به عقب هولش داد و کلتش را در پشت کمرش جاساز کرد و آخرین لحظه پر از بغض لب زد..._

_بگو نیرو کمکی بیان... سرده... یاسی

و دیگر ادامه نداد... سیبک گلویش پایین بالا میرفت..._

محمد طرفی که یاسی رفته بود را با دست نشان داد و شرمنده گفت

پیداش میکنیم داداش... پیداش میکنیم...

بی سیم زد و نیرو خواست... پای کم کسی که وسط نبود. ناموس برادرش بود.

#پارت 81_ تخته سیاه

_یاسی

نا امید و نالان صدایش میزد. آنقدر صدایش زده بود که حنجره اش خش خشی شده بود.

گلویش درد میکرد. نگاهش کدر شده بود. با دیدن جسمي جمع شده در کنار تخته سنگي روشنایی و امید چون صاعقه در چشمانش زده شد.

با دو به سمتش دوید. پایش پشت چیزی گیر کرد و تنش روی زمین فرود آمد. دوباره بلند شد و به سمتش حرکت کرد. روی دست بلندش کرد و انگار خدا فرصتي دوباره بهش داده بود در حالی که روی ابرها سیر میکرد.

با خنده هایی که هیستریک بود ندانسته چگونه آمبولانس را خبر کردند و راهی بیمارستان شد.

تنش سرد بود همین نگرانش میکرد. خودش پیشش در اتاقک نشست و دستش را در دست گرفت و سرش را جلو برد.

خیسی لبش روی پیشانی یاسی نشست و همانجا لب زد.

"تو فقط پاشو یاسی... دیگه هیجا نمیرم. قول میدم"

همانجا بغضش شکست و دو قطره اشک از گوشه ی چشمش به گونه یاسی کشیده شد.

فریاد هایش را در سکوت هایش خفه شد و تنها یاسی اش را از خدا طلب کرد.

حالا که ثابت شده بود چقدر برایش اهمیت دارد این دختر. حالا که دل داده بود نباید زندگی اش با دست این دختر روی سرش ویران میشد. نباید چیزیش میشد.

#پارت 82_ تخته سیاه

_خوبه. خداوند خیلی دوستون داشته... سرمای زیادی تو تنش رسوخ کرده بود که به لطف خدا بهوش آمدند.

_ میتونم برم پیشش؟

_ بله

دستش را روی شانه دکتر سفت کرد و با صدای پر انرژی گفت

_ خدا قوت دکتر

دکتر که از چشمان امیر نهایت احساسش را خوانده بود نگاهش کرد.

بعد با نگاهی مشکوک امیر را از نظر گذراند و خطاب بهش گفت

_ امیر سام تویی؟

امیر سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد

_ مثل اینکه خیلی دوست داره چون موقع بهوش آمدنش دائم سمت رو صدا میزد و میگفت کنش رو داده من خودش سرما میخورم...

نگاهی به چشمان قیر رنگ امیر انداخت که پر شده بود از عشق... پر شده بود از حس زیبای دوست داشتن... عشق مقدس بود... روی هر حسی نمیشود عنوان عشق را گذاشت.

_ قدرشو بدون جوون...

بعد همچون رایحه ای از کنار امیر گذشت و نشنید امیر زیر لب زمزمه کرد

"قدرش رو میدونم دکتر... مگه میشه آدم جونش رو نخواد؟"

_ جگر گوشه ام کجاست؟ امیر مادر؟

برگشت و سینه به سینه کسی شد که حتم داشت اگر یاسی او را میدید... از خوشحالی چهره ی ماهش شاد میشد.

_اره مامان بهار... خانومم خوبه.

فکر کرد چقدر خوب که در این چند روز که یاسی بی هوش بود تمام جریان را برای مادرش گفت و حتی اخرش جانش را از مادرش خواستگاری کرد. با تمام مخالفت های پدرش مینی بر اینکه پدر یاسی خلافکار است ولی خب وقتی تعریف زندگیشان را از امیر و مادر یاسمین شنید. اختیار را به پسرش داد.

#پارت 83_تخته سیاه

_فکر کردم دیگه نمیای.

_مگه آدم میتونه از خودش جدا شه؟

_امیر یادته قبل از اینکه بری گفتی باید بها خوشبختی رو بدیم...

سر امیر تکان خورد و یاسی ادامه جمله اش را در دست گرفت "بهت گفته بودم دوست دارم، بهت گفته بودم ثابت میکنم... دیدی... سورپرایز شدی آدمم دنبالت" ...

_نباید میومدی جان امیر آگه پیدات نمی کردم

_هیسه.. گذشته رو باید بزاریم تو همون گذشته بمونه... با اگر، شاید یا کاش چیزی عوض نمیشه که اگر میشد آلات دنیا بهشت بود...

در چشمانش خیره شد. با نگاهی پر از

_حالا وقتشه که من کاری کنم باورم کنی.

یاسمین نگاه تب دارش را از چشمان امیر دزدید و آرام ریز لب زمزمه کرد

_وقتی آدم تصمیم میگیره با عشق و احساسش جلو بره... منطق رو باید کنار بزاره... بعضی تصمیماتی که در زندگی میگیریم با دل، از عقل دور میشه و به قلب نزدیک... من احساسم به تو مال امروز و دیروز نیست امیر. من از همون اولی که دیدمت جذبیت شدم ولی خودم انکارش میکردم... می ترسیدم... بعضی حس ها علاوه بر اینکه زیبا هستن ولی ترس هم توشون موج میزنه... ترس از دست دادن... ترس از قضاوت شدن... ترس از ترک شدن...

_من هیچوقت تنهات نمیزارم جان جانم... حالا میزارم سورپرایزم رو تقدیم کنم.. بانو

یاسمین که نگاهش رو لب های امیر میخکوب بود یک دفعه به خودش آمد و امیر با نیشخندی همراه چشمکی اروم به طوری که پرستارها و بیمار هایی درون اتاق متوجه نشدن لب زد

_انشاءالله مال خودم میشی بانو بعد...

ادامه اش را ناتمام گذاشت. در عوض به جای نزدیک گوشه ی لب یاسی خیره شد. صدای یاسی که بلند شد چشم از صورت گلگونش گرفت و به سوی درب اتاق رفت و در روی لولا چرخید و خانمی چادری وارد شد.

زمان ایستاد... کجا بود؟ در جای بین زمین و هوا معلق بود.

"مامان بهار"

"جان مامان"

دو هفته از دیدار مامان بهارش می‌گذشت.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان به خواست هر دو خانواده به محضر رفتند حال یاسی رسماً، شرعاً و قانونی همسر امیر به حساب می‌آمد.

به خانه ی امیر نقل مکان کردند... فردا دادگاه پدرش بود. طبق قولی که امیر مبنی بر بردن یاسی به پیش پدرش داده بود قرار بود عصر ملاقاتی داشته باشد.

امیر سرکارش بود. صبح هم خواب بود و او را ندید. عادت کرده بودند که هر صبح پیش غذا ی صبحانه شان ولی امروز قوانینشان یک طرفه پیش رفته بود چون یاسی خواب بود.

سر قابلمه را برداشت و نفس عمیقی کشید.

بوی قرمه سبزی پیچیده در خانه، هوش را از سرش میبراند.

تا خواست به حمام برود زنگ در خانه زده شد.

#پارت 84_تخته سیاه

مادرش هم از خانه ی پدر امیر برگشته بود.

ظرف ها را شست و دستکش را از دستش خارج کند به محض گذاشتن دستکش روی میله ی مخصوصش. تن گرم امیر از پشت در اغوشش کشید.

یاسی برگشت و به جبران صبحی که خواب بود، شکوفه ها را میانشان شکافت و بالاجبار به میوه تبدیلیش کردند.

امیر سرش را عقب کشید و نفسش را در موهای بلند و موج یاسی بیرون داد

_امیر

_جانم

_بعد از ملاقات امروز بریم خرید برای عروسی محمد و محدثه هیچ لباسی ندارم

_چشم

_یاس...

یاسمین چشمان پر از اشکش را از اتاقي که پدرش روی صندلي نشسته بود گرفت... چه میگفت؟ اگر از طلب بخش میکرد میتوانست بگذرد؟

_امیر من میخوام برم... خودت قول دادی

_چشم لبخند...

هر وقت امیر لبخند صدایش میزد... انگار هر چه در فکرش بود و نبود، به هوا میپريد و تنها لذت لبخندي که از بین لب های امیر بیرون می آمد می ماند. نا خودآگاه لبخندي محو روی لبش نشست.

_ببین یاسی درسته همسر منی ولی تایم ملاقاتت همون که همه میتونن داشته باشن... من نتونسم حاجی رو راضی کنم که

_امیرسام... من چی بگم؟

با سوال یاسی قفلی روی لبش گذاشت و ساکت شد.

انگار در حال خودش نبود. شونه ی ظریفش را گرفت و بین بازوان خود کشاند.

بعد به اینکه کمی آرام شد با سر اشاره ای به سرباز کرد تا در را باز کند.

خودش هم چهار چشمی به مانیتور ی که تصویر منصور و یاسی را نشان میداد، خیره شد.

#پارت 85_تخته سیاه

در اتاق که بسته شد دلهره هم همراه اش وارد شد. با نگاهی سرگردان چشمش را اطراف را وجب کرد که دوربینی کنج اتاق دید... حتی آرامش نگاه امیرش هم از آن دوربین حس میکرد.

_دخترم

چقدر حسرت کشیده بود برای شنیدن همین یک کلمه...

اشک هایش دانه دانه از چشمانش پایین چکید.

_واقعا؟ من دخترتم؟ ها؟ چرا تو بازجویی ها نگفتی برادرم کجاست؟ ماهور کجاست؟ ها!!

_یاسمین

_اسم منو نیار... نیار. میدونی چی کشیدم؟ میدونی وقتی تو تا خرخره تو پول غرق بودی و پی عیش و نوش ما داشتیم کهنه ی این و اون رو میپوشیدیم تا لخت نباشیم؟

_می دانم بابا

_نه نمیدونی جناب منصوری... نمیدونی...

_جبران میکنم... بزار بیرون پیام

_اخره وقت نداری هم جبران کنی چون با اون هم جرم که کردی توقع داری بیرون هم بیای؟

منصور سرش را پایین انداخت و با بغض نفسش را بیرون داد

_ میدونی زندگی مثل چی میمونه. مثل تخته ای که هر چی میتونی روش نقاشی کنی ولی موقعی که میخوای پاکش کنی، پودر گچش بلند میشه یه راست میشینه تو چشمات... بعضی کور میشن... بعضی ها هم فرصت دوباره گیرشون میاد ولی هیچوقت اون چشمی که آسیب دیده مثل اولش نمیشه... هر چقدرم تلاش کنی بازم ردش تو چشمت و رو تخته سیاه میمونه... هر چقدر پاکش بکشی فقط کمرنگش میکنی و تا ابد حتی باریکه ای از اون نوشته میمونه برای اینکه یاد آوری کنه چی بودی، کی بودی...

نفسی گرفت و صدایش را بالا برد و گفت

_ داداشم کجاست؟

وقتی دید، منصور سرش پایین انداخته و جوابی نداد با خشم به طرفش رفت و یخه اش را در مشتش گرفت.

سر منصور که بالا آمد... دست یاسی سست شد و یخه اش از میان پنجه هایش سر خورد.

چندی بعد هق هق مردانه ی منصور بود که فضایی نیمه تاریک اتاق را پر کرد.

منصور سرش را بالا آورد... دست دخترکش را گرفت و محکم به طرف خودش کشید.

یاسی بالاچار میان دستان پدرش جا گرفت.

شانه اش لرزید... دستانش را بالا آورد و پشت کتف پدرش قرار داد.

صدای منصور دم گوشش بلند شد

_ ماهر کانادا هست... همون موقع که رفتم، فرستادمش بره خارج. دلم نمیخواست تو کار های کثیفمون شریک شه...

یاسمین ناباور لب زد

_ پس چرا سراغ ما نیومد؟

_ دروغ گفتم بهش... اینکه مادرتون ازدواج کرده و از تو متنفره... اون هم بچه بود باور کرد و فرستادمش اونور...

_ بعدا چی... بعدا نپرسید؟

_ نه بابا جان... پرسید ولی من همون حرفا را تکرار کردم

یاسمین هیستیریک جیغ زد

_ خیلی عوضی هستی. خیلی پستی... حیف لقب پدر... حیف.

_ بهش یه ایمیل زدم همه چی توش نوشتم دخترم... فردا پرواز داره به ایران... فردا میرسه... برو دنبالش بابا

سرباز که به دستور امیر وارد شده بود صدایش بلند شد

_وقت تمومه خانوم

یاسمین با لبخندی که ناشی از پاکی برادرش بود بیرون رفت ولی در آخر زمزمه ی پدرش را شنید که از او طلب ببخش میکرد.

تا پایش را بیرون گذاشت با دو بدون توجه به سرباز هایی که آنجا بودند به سمت امیر دوید و در آغوش جا گرفت.

صبح با امیر و مادرش به سمت فرودگاه حرکت کردند.

خیلی وقت بود برادرش را ندیده بود. مادرش از شوق و ذوق دائم در حال فرستادن صلوات و ذکر گفتن بود.

#پارت 86_تخته سیاه

بازوی امیر را در دست گرفت و منتظر دیدار برادرش شد. قدش تا شانه ی امیر بود. مادرش طرف خودش ایستاده بود.

وقت زمزمه هایی از دهان مامانش بیرون آمد با عجله به سوی نگاه کرد که مادرش میخکوب شد.

ماهور بود. مثل همون موقع ها قدش بلند بود. چهار شانه بود حتی عضله های شکمش از روی لباسی که پوشیده بود نمایان بود. به خودش که آمد مادرش و امیر با ماهور خوش و بش کردند مامان بهارش امیر را معرفی کرد. او هنوز هم همانجا ایستاده بود و به صورت غرق خنده ی برادرش که نگاهش میکرد خیره بود.

_به به... بالاخره من افتخار داشتم شمارو ببینم یاسی خانوم...

میم آخر خانوم که تمام شد...ثانیه ها ایستادند.

دلتنگی که بیخود نیست. دلتنگی مرض بزرگی هست که اگر گرفتارش بشی تنها اونیه که دلتنگشی دواي دردت میشه.

*

امیر و مادرش را با زورگویی به صندلی عقب هل داد و خودش پشت فرمان نشست.

ماهور هم کنار دستش جا گرفت.

_ماهور یادته بهم میگفتن هیچوقت نمیتونی راننده شی...

ماهور با تک خنده ی جواب داد

_بله... اون موقع ها بچه بودی حالا یه پا خانوم شدی

"هی جوانی کجایی؟"

عمران با صدای بچگانه اش و صداقتی که از مادرش به ارث برده بود از روی پاهای پدرش بلند شد

"مادر بزرگ یعنی دلت شوعر میخواد؟"

بهار خانوم دستش را به گونه اش کوبید و استغفار گفت. بلند شد تا به غذایی که پخته بود سر بزند.

یاسمین که برای نماز خواندن به اتاق رفته بود از همان اتاق امیر را فریاد زد تا نمازش قضا نشود.

امیر از روشویی وضو گرفت و به اتاق رفت.

یاسمین را در حال سجده کردن دید. صبر کرد نمازش که تمام کرد او را با چادر به بغل گرفت و گیلاسش را که قول گرفته بود از لب های اناری اش چید.

_ امیر میدونی همون موقع که داداشم رو دیدم بابا رو بخشیدم؟ یعنی قبل از اینکه اعدام شه.

_ میدونستم عزیزم... دلت از دریا هم بزرگتره لبخند زدندیم... بخاطر همین چیزهات هست که جونم برات در می ره لبخند.

_ آگه میدونستم آخر این قصه که میشه کسی مثل تو، تو زندگیم قرار میگیره. تموم اون سختی ها و رنج ها رو به جون میخریدم که فقط اخرش تو باشی.

از آغوش هم بیرون آمدند و یاسی روی تخت گوشه ی اتاق نشست تا امیر نمازش را تمام کند در کمال تعجب دید که دو رکعت نماز اضافه تر خواند. وقتی جانماز جمع شده روی تاقچه ی اتاق قرار گرفت و پنجه های امیر لای پنجه هایش جای همیشگی اش را پیدا کرد اروم لب زد

_ چرا نماز اضافه تر خوندم؟

_ نماز شکر بود

_ نماز شکر واسه چی؟

امیر خیره شد در چشمان شکلاتی همسرش و زمزمه وار کنار گوشش گفت

_ واسه اینکه خداوند فکر دل من کرد و بدونه فرشته اش رو از آسمان واسه من به زمین فرستاد

پایان 10/5/1396

نویسنده yasemin_rskh:

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد.



برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید.